

# CHARMER

*Couple:* HeeHoon , JayWon , SunKi

*Genre:* Romance , Slice of Life , Angst , Erotic , Comedy  
, Smut

CHAPTER 23\_26

*Written by Arabella & Alien*

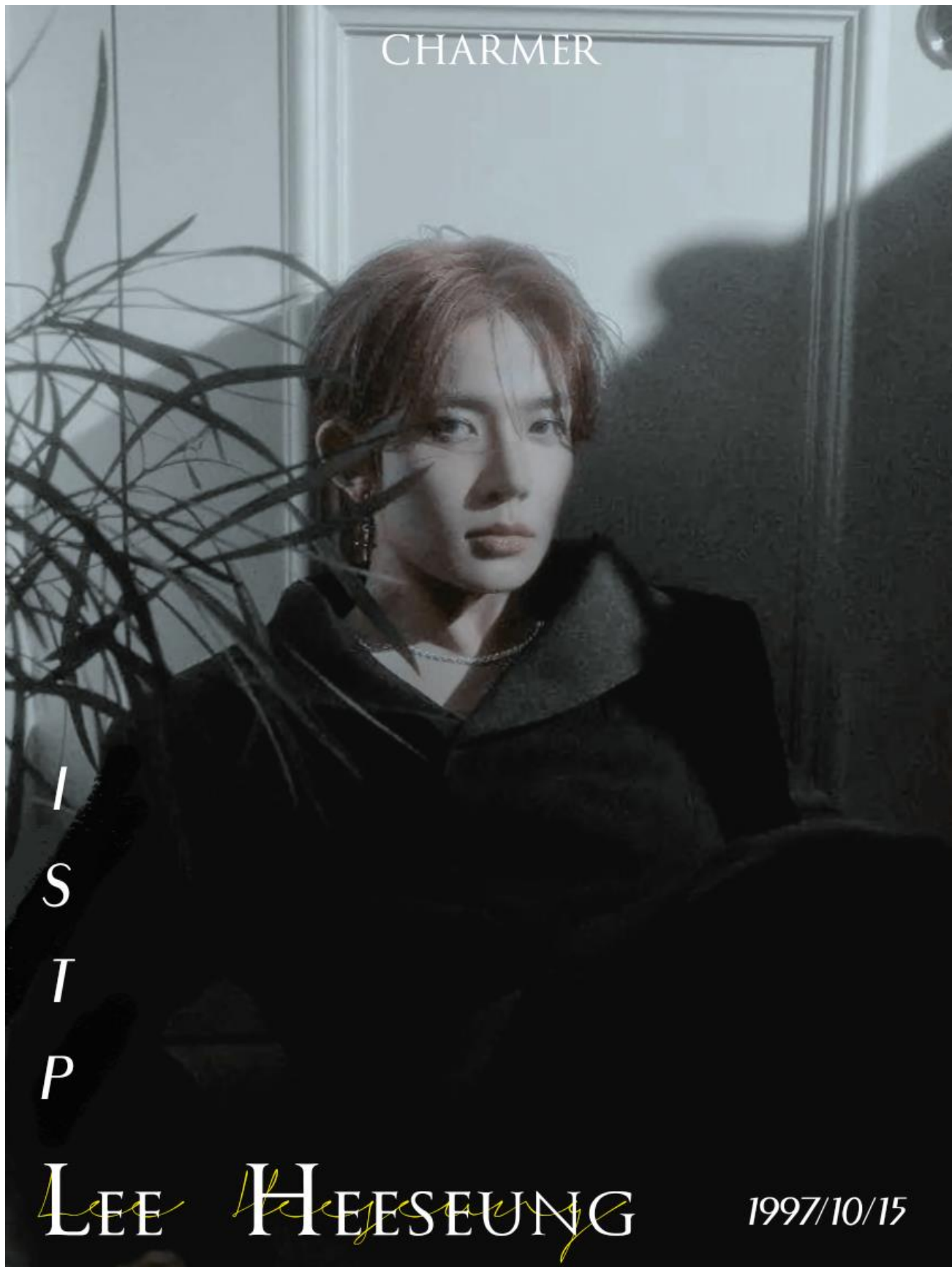


W r i t t e n   b y   A l i e n   &   A r a b e l l a

C o v e r   b y   N a n a

**R** RESTRICTED  
UNDER 17 REQUIRES ACCOMPANYING  
PARENT OR ADULT GUARDIAN

111

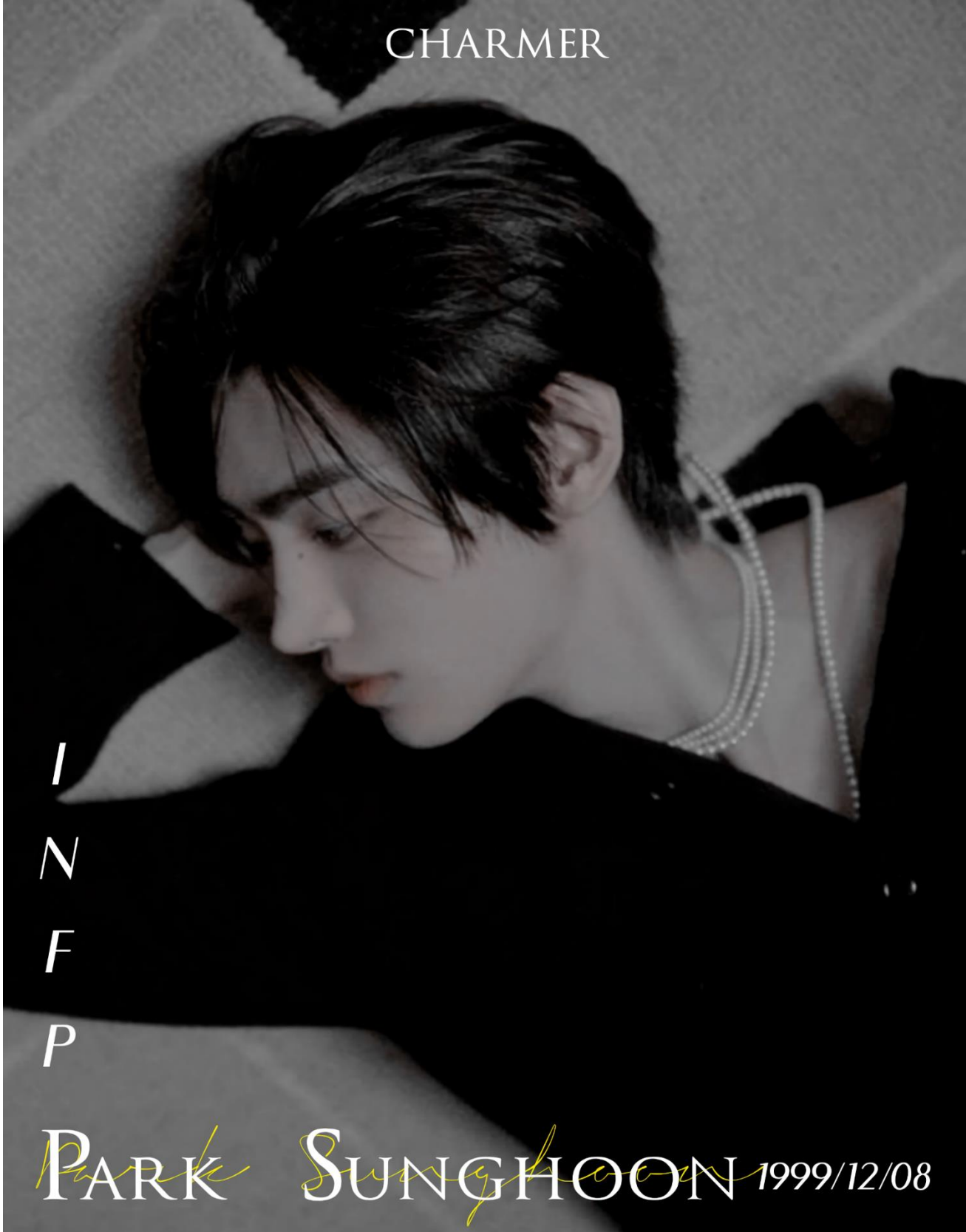


CHARMER

I  
S  
T  
P

LEE Heeseung

1997/10/15



CHARMER

E  
N  
F  
P

YANG JUNGWON

1998/02/09

CHARMER

I  
N  
T  
J

PARK JONGSUNG 1995/04/20

CHARMER

E  
S  
F  
P

*Kim* SUNOO

2000/06/24

CHARMER

I  
N  
T  
P

NISHIMURA RIKI 1997/12/09



CHARMER

E  
S  
T  
J

SIM JAEYUN

1997/11/20



CHARMER

I  
X  
F  
P

PARK HWAN

2019/03/06

CHARMER

E  
S  
T  
J

LEE SEULGI

1992/10/02

CHARMER

I  
S  
F  
P

YU JIMIN

2000/04/14

CHARMER

I  
N  
F  
J

KIM MINJEONG 2000/10/23

CHARMER

E  
N  
T  
P

NING YIZHUO

2000/05/02





CHARMER

E  
N  
T  
J

BANG CHAN

1995/10 03



CHARMER

E  
S  
T  
P

CHOI BEOMGYU 2000/03/25

CHARMER

I  
N  
X  
J

KANG TAEHYUN 1997/06/23

CHARMER

I  
N  
T  
J

Choi YEONJUN

1996/09/13

این فیک با این فرضیت نوشته شده که مخاطبمون ۱۸ سال به بالاست، بنابراین اگر سنتون کمی پایین تره، لطفاً با مسئولیت خودتون بخونین. همچنین این فیکشن فقط بر مبنای ذهنِ نویسنده‌ها نوشته شده و هیچ ربطی به اعضای اصلی انهایین و بقیه گروه‌ها نداره.

امیدوارم لذت ببرید. ♡

*Part Twenty Three*

چهار روز از به هوش او مدن هیسونگ و بوسه‌ی هردو پسر گذشته بود. اون بوسه، اولین بوسه‌ی هیسونگ و سونگهون نبود اما درست نقطه‌ی شروعی برای هردوشون به حساب می‌اومد. البته اگر حضور ناگهانی گربه‌ی سرکش هیسونگ رو می‌شد نادیده گرفت!

جونگوون که بی‌خبر از عاشقانه‌های آجوشی مورد علاقه‌ش بود؛ با دسته گل بابونه، وارد اتاق شد.

در زدن؟! یانگ‌ها هیچوقت با در زدن میونه‌ی خوبی نداشتن و اهمیتی به اینکه پشت اون در چه اتفاقی می‌افته؛ نمی‌دادن.

تنها چیزی که می‌تونست اون لحظه جونگوون رو از جو عجیب توی اتاق و نگاه‌های کشنده‌ی دوست صمیمی‌ش نجات بده؛ لبخند دستپاچه‌ش بود. سونگهون از هیسونگ فاصله گرفته بود تا جونگوون

بتونه به راحتی به دوست صمیمیش نزدیک بشه و سعی می‌کرد تا زیاد با پسر چشم‌گره‌ای برخورد چشمی نداشته باشه چون نمی‌تونست از سرخ شدن گونه‌های به رنگ برفش جلوگیری کنه!

جونگوون هیسونگ رو محکم بین آغوشش گرفت و هیچ رفتاری نکرد تا هر دو پسر رو بابت بوسه‌ی چند لحظه پیششون خجالت زده کنه. به خوبی می‌دونست که هر دوشون چه حسی دارن و جونگوون هرچقدرم هم علاقه به درآوردن حرص آجوشی مورد علاقه‌اش رو داشت اما نمی‌خواست تا لحظه‌ی شیرینی که داشتن رو خراب کنه.

جونگوون، هیچوقت مستقیم نشون نمی‌داد اما هیسونگ حامی و تکیه‌گاهی بود که همیشه می‌تونست روش حساب کنه. توی تمام سال‌های دوستیشون، هیسونگ کسی بود که سپر دفاعی جونگوون در برابر مشکلات می‌شد و پسر کوچک‌تر نمی‌تونست حتی یک لحظه

زندگی بدون هیسونگ رو تصور کنه. هیسونگ تنها دوست صمیمی  
ش نبود؛ بلکه مفهوم خانواده رو برای جونگون داشت.

پسر کوچک تر بعد از روزهای سخت مریضی هیسونگ، تازه می تونست  
لبخند بزنه و چشم هاش بدرخشن...

و سمت دیگه توی این چند روز، هیچ چیز نتونست مانع جنگ های  
بومگیو و جونگین که دست کمی از جنگ های جهانی اول و دوم

نداشت؛ بگیره! کافی بود تا کوچک ترین چیزی اتفاق بیفته تا باعث

بزرگ ترین بحث ها بین دو پسر بشه و اگر یک روز صدای داد یکیشون

شنیده نمی شد؛ باقی اعضای خونه تعجب می کردن!

لا به لای صدای دعوای هردو پسر، عطسه های گاه و بی گاه سونگهون

توی فضای خونه می پیچید.

توی این مدت، روزی نبود که جونگوون، خونهی پسر بزرگ تر نباشه و به دور از چشم سونگهون، هیسونگ رو بابت اون روز اذیت نکنه. جونگوون از اون روز به بعد، تنها منتظر فرصت بود تا بتونه رو اعصاب مو قرمز اسکیت سواری کنه و در ثانیه از جلوی چشم هاش غیب بشه! مو مشکی علاقه‌ی زیادی به صورت سرخ شده از عصبانیت پسر بزرگ تر داشت و معتقد بود که حرص خوردن‌های پسر بزرگ تر، بامزه‌ترین صحنه‌ی ممکنه.

اگر حرص خوردن‌های پسر بزرگ تر رو نادیده می‌شد گرفت، حالا حالش بهتر شده بود و می‌تونست به زندگی عادی برگرده. به خاطر سرما خوردگی جزئی سونگهون، سوپ پایهی ثابت وعده‌های غذایی عمارت بود. هیسونگ هرروز با حوصله انواع سوپ‌ها رو می‌پخت و مطمئن می‌شد تا سونگهون تمامش رو بخوره.



هیسونگ هیچوقت فکر نمی‌کرد؛ درست زمانی که توی یک قدمی مرگ دست و پا می‌زد؛ سونگهون رو به دست بیاره. بعد از اعتراف ناگهانی سونگهون و بوسه‌ی شیرین اما غیر منتظره شون، دیگه برای هیسونگ فرصتی پیش نیومد تا جواب پرنسش رو بده.

توی دوران بیماریش، تمام کارهای شرکت بر عهده‌ی یانگ‌های خرابکار بود اما هردو تمام تلاششون رو کردن تا توی غیبت موقرمز، بهترین خودشون رو بذارن؛ هرچند که نبود هیسونگ توی شرکت، تمام مدت حس می‌شد.

و بعد از چهار یا پنج روز؛ بوی پنکک‌های تازه پخته شده و قهوه توی فضای خونه پیچیده بود. مرد که حال بهتری نسبت به روزهای قبل داشت؛ با حوصله پنکک‌ها رو توی ظرف‌های شیشه‌ای گذاشت. پنکک مخصوص هوان رو توی ظرف بچه‌گونه‌ای که سفارش داده بود و

طرح‌های شخصیت‌های زوتوپیا رو داشت؛ گذاشت و با سس شکلاتی،  
شکل خرس خندون رو کشید.

سرش رو با شنیدن صبح‌به‌خیرهای جونگین و بومگیو، تکون داد و  
صبح به خیر آرومی زیر لب گفت. هردو پسر کنار هم نشستند و  
جونگین با دقت به صفحه‌ی گوشیش زل زد.

– جای چت کردن با یه دیوونه‌تر از خودت، بهم کمک کن تا میز رو  
بچینم روباه احمق!

هیسونگ با حرص گفت و جونگین چشم‌هاش رو چرخوند.

– هیونگ من کمکت می‌کنم! این روباه احمق فعلاً درگیر لاس زدنه.

– اوه خب اینکه ناراحتی نداره؟! می‌تونم فقط با خودت لاس بزنم.

جونگین با نیشخند گفت و چشمکی به بومگیو زد.

بومگیو بدون توجه به جونگین و لاس‌های گاه و بی‌گاهش، از جاش بلند شد و ظرف‌های پنکک رو روی میز گذاشت.

مو قرمز با تاسف سری برای پسر خاله‌ش تکون داد اما جونگین تنها چیزی که براش جالب بود؛ گونه‌های سرخ شده‌ی بومگیو برای حرف چند لحظه پیشش بود.

با اومدن سونگهون که ماسک روی صورتش قرار داشت و هوان رو بغل کرده بود؛ کل کل‌های هردو پسر متوقف شد. هوان سرش رو روی شونه‌ی پدرش گذاشته و با بوییدن عطر گردن سونگهون، خوابیده بود.

— ببخشید دیر اومدم... باید هوان رو بیدار می‌کردم تا آماده شیم!

سونگهون گفت و عطسه‌ی آرومی کرد. هیسونگ لبخندی به افراد مورد علاقه‌ش زد و صندلی رو برای سونگهون عقب کشید تا پسر راحت باشه. سونگهون زیر لب تشکری کرد.

مو قرمز هوانی که نیمه خواب بود رو از سونگهون گرفت و پسر رو بغل کرد. می دونست سونگهون به خاطر سرما خوردگی، احساس ضعف می کنه. موهای نرم پسر رو نوازش کرد و بوسه‌ی آرومی روی سر هوان گذاشت. هوان کم کم چشم‌هاش رو باز کرد و لبخند خسته‌ای به هیونگ مورد علاقه‌ش زد.

— خوب خوابیدی آقا کوچولو؟

مرد با لبخند زمزمه کرد و هوان سرش رو پشت هم به نشونه‌ی تایید تکون داد.

— خب پس حالا که هوان کوچولو خوب خوابیده؛ باید یه صبحونه‌ی کامل هم بخوره چون خرسی روی پنککت منتظرته!

هیسونگ با لبخند گفت و هوان رو روی صندلی نشوند. ظرف پنکک تزئین شده با نقاشی خرس رو رو به روی هوان گذاشت و چشم‌های پسر با دیدن نقاشی بامزه روی صبحونه‌ی مورد علاقه‌ش درخشید. با خوشحالی دست‌های کوچیکش رو بهم کوبید و باعث لبخند چهار پسر دیگه شد.

افراد سر میز هرکدوم به قدری متفاوت بودن که میشد برای توصیفشون از چهار جهت جغرافیایی استفاده مرد؛ با این حال نقطه اشتراکشون با وجود تفاوت‌های زیادشون، دوست داشتن زیاد پسر کوچولوی شیرینی بود که مثل اسمش، خوشحالی با خودش می‌آورد.

هیسونگ چای بابونه و پنکک ساده رو که هیچ چیزی روش نریخته بود؛ مقابل سونگهون گذاشت.

– چیز دیگه‌ای لازم نداری؟ حتما اول آب پرتقال رو بخور.

هیسونگ پشت هم گفت و باعث خنده‌ی کوچیک پسرش شد.

– نه چیزی لازم ندارم و مطمئن باش همه رو تا آخرش می‌خورم

هیونگ!

سونگهون ماسکش رو پایین آورد و با لبخندی که هیسونگ رو عاشق‌تر

می‌کرد؛ گفت. پسر بزرگ‌تر به ناچار سرش رو تگون داد و سعی کرد تا

حواسش به صبحونه‌ی هوان هم باشه.

– هوان... دوست داری با جونگین هیونگ به شرکت بری؟ می‌تونی

اونجا محل کار من، جونگین و جونگوون هیونگ رو ببینی.

هیسونگ با ملایمت گفت و باعث تعجب سونگهون شد. از قبل موقرمز

هیچی درباره‌ی این موضوع نگفته بود اما مشکلی هم نداشت چون با

شناختی که از جونگین پیدا کرده بود؛ می‌دونست که به خوبی مراقب

هوان هست.

مرد شب قبلش با جونگین صحبت کرده بود تا هوان رو همراه خودش به شرکت بیره. توی این مدت، فرصت نشده بود تا با سونگهون تنها باشه و بتونه احساسات متقابلش رو نشون بده. در ازای همکاری جونگین هم قرار شد هرچی پسر می‌خواد براش خریداری بشه!

— می‌تونم... آیا می‌شه برم؟

هوان با چشم‌های درشت شده و لب‌هایی که دورش شکلاتی شده بود؛ به سونگهون نگاه و سرش رو کج کرد.

— اگر جونگین هیونگ اذیت نمی‌شه؛ آیا مشکلی نداره هوان...  
سونگهون گفت، سرقه ریزی کرد و بعد هوان با خواهش نگاهش رو به جونگین داد.

— معلومه که دوست دارم... می‌تونیم امروز همراه هم کار کنیم!

— مگه این کارکردن هم بلده؟

بومگیو زیر لب غر زد که به خوبی به گوش جونگینی که کنارش نشسته بود؛ رسید.

— باورت نمی‌شه چویا ولی کارم توی خیلی چیزها عالیه! می‌تونم توی تختم نشونت بدم...

جونگین با لبخندی پر شیطنت گفت و با لذت به منظره سرخ شدن صورت بومگیو نگاه کرد. قبل از اینکه بومگیو فرصت کنه تا چیزی بگه؛ هیسونگ از سمت دیگه‌ای میز، ضربه‌ی محکمی به پای جونگین زد تا با بیش‌تر چرخوندن زبونش، گند بیشتری به بار نیاره.

مکالمه با حرف‌های تام و جری و ضربه سگ مهربون به پای تام به پایان رسید و حدود یک ساعت و نیم بعد، تمام اعضای خونه جز هیسونگ سر کار رفته بودن.



سونگهون با حوصله مشغول جمع کردن ظرف‌های کثیف روی میز بود و هیسونگ تمام مدت، دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته بود و به پسر کوچک‌تر نگاه می‌کرد. سونگهون با حس سنگینی نگاه‌های پسر بزرگ‌تر، ابروهایش رو بالا انداخت و نگاه سوالی‌ای به مو قرمز کرد.

– تو نباید الان شرکت باشی؟

سونگهون پرسید و ظرف مر با رو توی کابینت گذاشت. هیسونگ حرفی نزد و از جاش بلند شد. چشم‌هایش خمار و نگاه‌هایش عجیب شده بودن. طوری که انگار می‌خواستن پسر کوچک‌تر رو توی خودشون حل کنن...

مو بلند با تعجب به هیسونگی که بهش نزدیک می‌شد؛ نگاه کرد. حس می‌کرد هر لحظه زیر نگاه‌های خمار و عاشقانه اما متفاوت هیسونگ در حال ذوب شدن...

هیسونگ، پسر رو بین خودش و کابینت پشت سونگهون، حبس کرد، جوری که بدن مو مشکی گیر افتاد و پسر مجبور شد دست‌هاش رو به پشتش تکیه بده.

پسر با تعجب و مردمک‌های لرزون به پسر بزرگ‌تر خیره شد. هیسونگ با آرامش و چشم‌هایی که فقط واژه‌ی "خواستن" رو فریاد می‌زدن؛ به سونگهون نگاه کرد.

قسمتی از موهای پسر که جلوی چشمش رو گرفته بودن رو عقب زد و با یک دستش کمر پسر کوچک‌تر و با دست دیگه شش دست راست سونگهون رو بین دست‌هاش گرفت و نزدیک لبش کرد و بوسه‌ی آرومی برای آروم کردن قلب بی‌تاب سونگهون روی دست مو مشکی زد.

گونه‌ی سرخ شده‌ی پسر رو نوازش کرد و روی پیشونی، خال روی بینی و گونه‌ی پسر رو بوسید. طوری سونگهون رو لمس می‌کرد که انگار ارزشمندترین و شکستنی‌ترین دارایی‌ش... از روی گونه‌ش، لب‌هاش رو پایین‌تر آورد و گوشه‌ی لب سونگهون رو بوسید. نفس‌های گرم و سریع سونگهون نشون می‌داد که پسر هیجان زده و بی‌قرار شده.

این اولین باری نبود که هیسونگ رو از این فاصله لمس می‌کرد اما این بار هردو می‌دونستن که همه چیز فرق می‌کنه... هیسونگ مکث کوتاهی کرد و به چشم‌های لرزون و کشیده‌ی رز سفیدش خیره شد. سونگهون درست مثل رز سفید، بی‌گناه و زیبا بود.

با نگاهش، از پسر کوچک تر اجازه گرفت و سونگهون با بستن چشم هاش، به مو قرمز نشون داد که این نزدیک شدن رو با تمام وجودش می خواد.

هیسونگ این بار، هر دو دستش رو دور کمر سونگهون حلقه کرد. بدنش رو از کابینت پشتش فاصله داد و پسر رو کاملاً به خودش نزدیک کرد. به آرومی لب پایینی پسر رو بین لب هاش گرفت و بوسه‌ی عمیقی روش گذاشت. زبونش رو روی لب بالایی پسر کوچک تر کشید و گاز آرومی از لب بالایی سونگهون گرفت. پسر ناله‌ی آرومی کرد و به هیسونگ فرصت داد تا زبونش رو وارد دهنش کنه. سونگهون با بی‌قراری پاهاش رو نزدیک هیسونگ کرد و مو قرمز به سونگهون کمک کرد تا پاهاش رو دور کمرش حلقه کنه.

کمر سونگهون رو نوازش کرد و پسر رو روی جزیره‌ی آشپزخونه نشوند. با حس اینکه سونگهون نفس کم آورده؛ به آرومی از هم جدا شدن.

پسر پیشونیش رو به پیشونی هیسونگ تکیه داد. نفس‌های گرمشون رو می‌تونستن به خوبی روی صورت‌های همدیگه احساس کنن. و این شبیه به سوختن بود. سوختنی که سونگهون عاشقش شده بود.

پسر موهای هیسونگ رو نوازش کرد و این بار، خودش پیشقدم بوسه شد. لب بالایی هیسونگ رو بین لب‌هاش گرفت و مک آرومی بهش زد. موهای قرمز پسر بزرگ‌تر رو به آرومی کشید و سعی کرد تا کنترل بوسه رو به دست بگیره. هیسونگ لبخندی بین بوسه‌اشون زد و اجازه داد تا رز سفیدش هر طور که می‌خواد؛ بوسه رو پیش ببره.

سونگهون به تلافی، گاز آرومی از لب پایینی موقرمز گرفت و چندین بار پشت سر هم لب‌های موقرمز رو بین لب‌هاش کشید. این بوسه‌ها، فقط می‌تونست ذره‌ای از دلتنگی‌ای که هردوشون تجربه کرده بودن رو جبران کنه.

سونگهون از هیسونگ جدا شد و سرش رو روی شونه‌ی پسر بزرگ‌تر گذاشت. نفس‌های پشت هم و منقطع می‌کشید. حس می‌کرد تمام انرژی‌ش پای بوسه‌هاشون رفته و الان فقط می‌خواد تا توی آغوش هیسونگ، حل بشه.

هیسونگ سرش رو روی سر سونگهون گذاشت و عطر موهای پسر رو نفس کشید.

سونگهون صورتش رو نزدیک گردن پسر بزرگ تر کرد و بوسه‌ی آرومی روی گردن هیسونگ گذاشت. سرش رو بالا آورد و به چهره‌ی مو قرمز که لبخندی روی لب‌های سرخ و متورمش خونه کرده بود؛ خیره شد. هیسونگ ابروش رو بالا انداخت و موهای سونگهون رو به آرومی از روی گردنش کنار زد.

– می‌تونی دیوونه‌ام کنی پارک سونگهون... دیوونه‌ترین آدمی که هرکاری می‌کنه تا تو رو داشته باشه!

هیسونگ گفت. سرش رو بین گردن پسر کوچک تر برد و زبانش رو روی گردن پسر کوچک تر کشید. پوست سفید گردنش رو بین لب‌هایش برد و مکید. سونگهون پلک‌هایش رو از حس خوبی که داشت، روی هم فشار داد و حلقه‌ی دستش رو دور گردن هیسونگ تنگ تر کرد.

– هیونگ...

مو قرمز این بار، لکه‌ی بنفش رنگ جدید رو طرف دیگه‌ای از گردن سونگهون به یادگاری گذاشت و با چشم‌های کشیده و خمارش به چشم‌های خسته‌ی سونگهون خیره شد. هر دو به خوبی حواسشون بود تا جایی لاومارک بذارن تا قابل دید کسی نباشه.

– تقصیر من نیست گلِ بی‌نقصم... تو خواستنی‌تر از حتی بهشتی!

هیسونگ گفت و سونگهون لبخند خجالت زده‌ای زد.

سرش رو روی شونه‌ی پسر بزرگ‌تر گذاشت و نفس‌های پشت همش به خوبی به گوش هیسونگ می‌رسید. پسر بزرگ‌تر، دستش رو روی کمر سونگهون گذاشت و ماساژ داد تا پسر کمی آرام بگیره.

سکوت شیرینی بین هردوشون برقرار شد. سکوتی که پر از حرف‌های ناگفته‌ی زیادی بود...



سکوتی از جنس گرمای قهوه توی سرمای زمستون و شیرینی بستنی

توی گرمای تابستون!

— هون — ...

هیسونگ زمزمه کرد و سر پسرش رو به آرومی از روی شونه ش

برداشت و مو مشکی با نگاه سوالیش به پسر بزرگ تر خیره شد.

— می خوام امروز، فقط بخش کوچیکی از روزهایی که می تونستی

جوونی کنی و کارهای مورد علاقت رو انجام بدی اما سرنوشت نداشت

رو برات جبران کنم... می دونم که هیچوقت جبران نمی شن اما بهت قول

داده بودم که باهم، همه چیز رو بهتر می کنیم پس، امروز می خوام دوباره

سونگهون بیست ساله رو بهت برگردونم!

سونگهون نگاه متعجبی به هیسونگ و بعد به تابلویی که با رنگ آبی-سفید و بزرگ کلمه‌ی "سالن پاتیناژ سوان" رو نوشته بود؛ نگاه کرد. نمای بیرون ساختمون که یکی از آسمون خراش‌های اون خیابون محسوب می‌شد؛ با سنگ‌های مشکی آینه‌ای ساخته شده بودن.

— اسکیت روی یخ؟

سونگهون با تعجب پرسید و به هیسونگ نگاه کرد. مو قرمز، لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

— بریم داخل؟

هیسونگ گفت و دستش رو پشت کمر سونگهون گذاشت. پسر کوچک‌تر که شوکه شده بود؛ تنها کاری که کرد؛ تکون دادن سرش بود. تا جایی که یادش می‌ومد؛ هیچوقت به هیسونگ درباره‌ی اینکه روزی

اسکیت روی یخ کار می‌کرده؛ نگفته بود اما هیسونگ الان پسر رو به جایی آورده بود که بهترین خاطرات نوجوونیش داخلش خلاصه می‌شد.

بخش ورودی ساختمون، از زمین شیشه‌ای آبی رنگ و شفاف ساخته شده بود. بالای زمین شیشه‌ای، سقف هلالی شکلی قرار داشت که با چراغ‌هایی به شکل دونه‌های برف؛ تزئین شده بودن. دو طرف زمین ورودی سالن، گل‌های رز سفید رنگی قرار داشتن که همه‌ی گل‌ها، به دستور قبلی هیسونگ گذاشته شده بودن. با ورود هردو پسر، فضای ورودی سالن تاریک‌تر و نورپردازی چراغ‌های برفی شکل شروع شد. چشم‌های سونگهون با تغییر نور محیط سالن، از تعجب درشت شد. سونگهون به خاطر هیجان زیاد، ناخودآگاه کت بلند و مشکی رنگ پسر بزرگ‌تر رو بین مشتش گرفت و خودش رو به هیسونگ نزدیک‌تر کرد.

هیسونگ لبخندی به بامزگی و چشم‌های درشت شده‌ی سونگهون زد و دست مشت شده‌ی پسر رو نوازش کرد. هر دو همزمان باهم از بخش ورودی رد شدن. خانمی با لباس فرم کت شلوار خاکستری رنگ و رسمی، به استقبال هر دو پسر اومد.

— خوش اومدید آقای لی و شما هم آقای پارک هستید؟

زنی که حدود چهل سال به نظر می‌رسید با موهای قهوه‌ای رنگی که پشتش گوجه‌ای شکل بسته شده بود؛ پرسید

— بله...

سونگهون به آرومی و گونه‌هایی که حتی خودش هم نمی‌دونست چرا سرخ شدن؛ گفت.

– خیلی خوش اومدید آقای پارک. من خانم هان، مسئول و رئیس اصلی پاتیناژ سوان هستم و خیلی مفتخرم که میزبان شما و آقای لی باشم.

زن با احترام و لبخند گفت. سونگهون به هیسونگ نگاه کرد و ابروهایش رو با تعجب بالا انداخت. پسر نمی‌دونست که چرا اینجاست و این همه تشریفات برای چیه.

– بریم داخل عزیزم؟

هیسونگ با لبخند پرسید و طبق عادت، کمر سونگهون رو نوازش کرد. پسر کوچک تر سرش رو بدون هیچ حرفی تکون داد و پشت سر خانم هان، حرکت کردن. سونگهون متوجه نبود اما لحظه‌ای خودش رو از هیسونگ جدا نکرد و تمام مدت دستش بین دست‌های پسر بزرگ تر بود. انگار که بدون دست‌های گرم هیسونگ یخ می‌زد.

– طبق دستور شما تمام وسایل مورد نیاز رو براتون فراهم کردیم.  
هرکدوم از کفش‌ها رو که مدنظرتون بود؛ انتخاب کنید و وسایلتون رو  
توی هرکدوم از لاکرها که خواستید؛ بذارید. لطفا هر چیز دیگه‌ای که  
احتیاج داشتید به من یا کارمندهام بگید تا فوراً براتون حاضر کنیم.  
خانم هان پشت هم گفت و هیسونگ با آرامش سرش رو تکیه داد،  
مومشکی تمام مدت متعجب بود و به نظرش همه چیز خیلی سریع اتفاق  
می‌افتاد.

– هون... کدوم کفش به نظرت بهتره؟

هیسونگ به سمت قفسه‌ی بزرگی که انواع کفش‌های اسکیت روی یخ  
داخلش قرار داشت؛ رفت.

– از وقتی اومدیم؛ هیچکس رو این‌جا ندیدم... تو تمام اینجا رو  
خصوصی ررزو کردی و گل‌های رز هم به دستور تو بود؟

سونگهون گفت و کنار هیسونگ ایستاد. پسر بزرگ تر نگاهش رو از کفش های توی قفسه گرفت و به سونگهون داد. دست راست سونگهون رو بین دست هاش گرفت و بوسه ی آرومی پشت دست مومشکی گذاشت.

بوسیدن دست های سونگهون، زیباترین عادتی بود که مو قرمز تا به حال پیدا کرده بود.

– تو فقط داری رفتاری رو می بینی که لایقش گل بی نقص من... تو پرنس یخی پس باید شایسته و لایق یک پرنس باهات برخورد بشه.

هیسونگ با لبخند گفت و گونه های پسر کوچک تر دوباره به رنگ گلبرگ های گل لاله دراومدن.

– اما... این همه لازم نبود...

– حتی به نظرم بیش تر از این هم لازم بود!

هیسونگ گفت و ابروهایش رو با شیطنت بالا داد.

— اما... تو حتی اینم می‌دونستی که من اسکیت روی یخ کار می‌کردم؟

سونگهون با کنجکاوی پرسید و هیسونگ لبخندی زد و موی پسر که

جلوی چشمش رو گرفته بود؛ کنار زد.

— من به کوچک‌ترین جزئیات صورتم، عادات‌ها و علایقی که داشتمی

و داری توجه می‌کنم و تک تکشون رو دوست دارم پارک سونگهون!

پس الان بیا کفشی که دوست داری رو انتخاب کن چون نمی‌دونستم

کدوم مدل رو بیش‌تر دوست داری؛ گفتم از تمامشون یک نمونه بذارن.

هیسونگ گفت و باز هم سونگهون رو متعجب کرد. هیسونگ کاری با

قلب پسر کوچک‌تر کرده بود که سونگهون به سختی می‌تونست اون رو

”قلب خودش“ بدونه چون تمامش از چشم‌های آهوپی و موهای به

رنگ آتیش مرد پر شده بود...



— کدوم کفش رو دوست داری؟

هیسونگ دوباره پرسید و باعث شد تا پسر کوچک تر به خودش بیاد و نگاه خیره اش رو از هیسونگ بگیره.

— این مشکیه فکر کنم برای تو مناسب باشه...

— جدی؟! پس هرچی پرنس یخی بگه ولی خودت چی؟

سونگهون به خاطر لقب جدیدی که هیسونگ بهش داده بود؛ نمی تونست جلوی کش نیومدن مداوم لب هاش رو بگیره اما سعی کرد بیش تر از این هیجان و حس عجیب درونش رو نشون نده و معمولی تر رفتار کنه.

— من کفش سفید رو برمیدارم... فکر می کنم قشنگه!

سونگهون به کفش توی قفسه اشاره کرد و هیسونگ سریع هردو کفش مشکی و سفید رو برداشت.

— می خوامی کمکت کنم تا ببندیشون؟

سونگهون گفت و هیسونگ لبخندی زد.

– حتما سونگهونا اما قبلش کیف و وسایلمون رو توی لاکر بذاریم.  
 هیسونگ گفت و به لاکرهای مشکی رنگی که دور تا دور اتاق قرار  
 داشتن؛ اشاره کرد. این اتاق، اتاق تعویض کفش و همینطور لاکرها بود.  
 سونگهون سرش رو تکون داد و کیف کولی کوچیکش رو داخل یکی از  
 لاکرها و هیسونگ هم موبایل و سویچ ماشینش رو توی لاکر کناری  
 سونگهون گذاشت.

– خب بشین اینجا تا برات بندمش رو ببندم.

سونگهون گفت و به نیمکت فلزی وسط اتاق اشاره کرد. پسر کوچک تر  
 با حوصله بندهای کفش مشکی رنگ هیسونگ رو بست و هیسونگ  
 سرش رو کمی پایین آورد و بوسه‌ی آرومی روی موهای پسر عزیزش  
 گذاشت.

– ممنونم پرنس یخیم!

هیسونگ با چشم‌های ستاره‌ای گفت و از جاش بلند شد.

سونگهون بعد از بستن کفش اسکیتش، سمت هیسونگی که کنار در منتظرش ایستاده بود؛ رفت.

– قبلا اسکیت روی یخ کار کردی؟

سونگهون با کنجکاوی پرسید و به نیمرخ بی‌نقص هیسونگ نگاه کرد.

– نه ولی الان می‌تونم ازت یاد بگیرم. بهت قول می‌دم شاگرد خوبیم و به خوبی درس رو یاد می‌گیرم!

هیسونگ با شیطنت گفت و چشمکی زد.

– مثل تمام این مدت که هرچی گفتم؛ درست برعکسش عمل کردی؟!

سونگهون گفت و چشم‌هاش رو چرخوند.

— متاسفم آقای پارک اما تو رو اگر به علم ریاضی تشبیه کنم؛ همون معادله‌ای هستی که هیچوقت نمی‌تونم براش جوابی پیدا کنم پس باز هم توقع داری به حرفت گوش بدم و در مقابلت عجیب رفتار نکنم؟! هیسونگ گفت اما سونگهون با دیدن منظره‌ی رو به روش، هرچیزی که می‌خواست بگه رو فراموش کرد.

سالن اصلی اسکی روی یخ، با تمام سالن‌هایی که سونگهون دیده بود؛ فرق داشت. سقف سالن بسته و با ریشه‌های کوچیکی که درست شکل ریشه‌های در ورودی بودن؛ تزئین شده بود و به علاوه، ریشه‌های آویز بزرگی به شکل دونه‌های کریستال و یخ از سقف آویزون بودن. همه جای سقف سالن، پر شده بود از ریشه‌های رنگی که همشون یا به شکل دونه‌های برف و یا به شکل کریستال‌های یخ بودن.

پایه‌های فلزی‌ای به شکل درخت کریسمس، با فاصله‌های یک متری از هم، قرار داشتن و ریشه‌های برقی اطرافشون پیچیده شده بود.

نور پردازی بنفش و آبی با ورود هردو پسر به سالن، شروع شد و سونگهون نمی‌تونست لحظه‌ای چشم‌از منظره‌ی رو به روش بگیره.

— تمام این‌ها، کار توئه... نه؟

سونگهون پرسید و به هیسونگ نگاه کرد. پسر پشت سر سونگهون رفت و دستش رو دور کمرش حلقه کرد.

— من بهت گفته بودم. فقط طوری که لایقش هستی؛ باهات رفتار می‌شه پرنس یخی! این شاید بتونه بخش کوچیکی از سونگهون بیست ساله رو دوباره زنده کنه و من برای دیدن سونگهون بیست ساله، می‌تونم همه چیزم رو بدم...

هیسونگ کنار گوش سونگهون زمزمه کرد و پسر رو سمت زمین یخی سالن آروم هدایت کرد.

– پس امروز باید به حرف‌هام خوب گوش بدی. مفهومه آقای لی؟  
 مو مشکی درحالی که به خاطر صحبت‌های چند لحظه پیش هیسونگ،  
 تمام تلاشش رو می‌کرد تا بغض توی گلویش رو کنترل کنه؛ زمزمه کرد.  
 \_ کاملاً مفهومه آقای پارک!

هیسونگ با شیطنت گفت و کلاه ایمنی سونگهون و خودش رو بست.  
 سونگهون دست پسر بزرگ‌تر رو گرفت و همراه هم وارد زمین اصلی  
 شدن. با ورود هردو پسر به زمین، تمام چراغ‌های سالن خاموش و  
 نورپردازی بنفش ملایمی توی تمام سالن ایجاد شد.

*I'm in love with a fairytale*

من عاشق یه پری افسانه ای شدم

سونگهون نگاه شوکه‌ای به هیسونگ *fairytale* با پخش شدن آهنگ انداخت.

— این... این دقیقا همون آهنگیه که باهاش برای مهمونی آخر سال دبیرستان تمرین می‌کردم...

سونگهون گفت و هیسونگ لبخندی به پسر کوچک تر زد. قبل از اینکه سالن رو رزرو کنه؛ از بومگیو درباره‌ی آهنگی که سونگهون بیش‌ترین خاطره رو باهاش توی زمین اسکیت داره؛ پرسیده بود.

— پس برو و دوباره نشون بده که کی پرنس یخی کره ست.

هیسونگ گفت و سونگهون دست‌های پسر بزرگ تر رو کشید و همراه هم به وسط سالن یخی رفتن.

هیسونگ کمی از پسر کوچک تر فاصله گرفت. سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه تا به سونگهون اجازه بده تا مثل سالهای گذشته شخصیت اصلی زمین یخی باشه. سونگهون نگاهی به هیسونگ کرد و پسر بزرگ تر با فشردن پلک هاش روی هم به مومشکی اطمینان و اعتماد به نفس داد. سونگهون لبخند بزرگی به موقرمز زد و با حرکت دادن پاهاش، چرخید. براش کمی سخت بود تا بتونه بعد مدت ها با تعادل روی زمین یخی حرکت کنه اما حس می کرد که ازاد و رهاست...

همه چیز درست مثل گذشته ست و هیچ اتفاقی نیوفتاده. پارک سونگهون بیست ساله برگشته و بهش می گه که تمام اون سالها، فقط یک کابوس کوتاه بوده و حالا اون ازاد و خوشحاله...

سونگهون بعد از مدت ها می تونست نفس بکشه و خود گذشته ش رو که جایی لا به لای تاریکی غم هاش پنهان کرده بود؛ باز پیدا کنه و دست هاش رو بگیره.



*I'm in love with a fairytale*

من عاشق یه پری افسانه ای شدم

*Even though it hurts*

هرچند بهم صدمه بزنه

*Cause I don't care if I lose my mind*

چون من اهمیت نمیدم اگه ذهنم رو از دست بدم

*I'm already cursed*

من از قبل نفرین شدم

مو مشکلی، پرش کوتاهی کرد و دور خودش چرخید. با اینکه مدت زیادی از اسکیت روی یخ، فاصله گرفته بود اما اون هنوز هم همون استعداد گذشته رو داشت. هرچند کمی تعادلش رو از دست می داد ولی سعی می کرد سریع خودش رو دوباره به تعادل برسونه.

*Every day we started fighting*

ما هر روز دعوا می کردیم

*Every night we fell in love*

و هر شب عاشق میشدیم

*No one else could make me sadder*

هیچکی دیگه نمیتونست اینقد ناراحتم کنه

*But no one else could lift me high above*

اوجم برسونه اما کسی هم نمیتونست من رو به

کمی رو زانوهایش خم شد و نیمه نشسته؛ چرخید. شاید مثل حرکات گذشته‌اش بی نقص نبود اما با برخورد نگاهش به نگاه پر از غرور و افتخار هیسونگ که گوشه‌ای از سالن روی زمین یخی ایستاده؛ لبخندی زد و سمت پسر حرکت کرد. دست‌هایش رو گرفت و پسر رو با خودش

به وسط سالن آورد. آهنگ به پایان رسیده بود و حالا چراغ‌های سالن یکی پس از دیگری روشن می‌شدن.

— فکر کنم مهارتم رو از دست دادم.

سونگهون با کلافگی گفت و دست‌های هیسونگ رو محکم‌تر گرفت.

— اما تو خیلی می‌درخشیدی! درست مثل ستاره‌ی دنباله داری که توی

یک شب خاص می‌درخشه و تمام چشم‌ها رو به خودش خیره می‌کنه...

هیسونگ با لبخند گفت و سعی کرد تا تمام تمرکز و تعادلش رو جمع کنه.

— تو همیشه خاص‌ترین توصیف‌ها رو برای من داری...

— چون تو خاصی! خاص و متفاوت... هیچوقت سعی نکردی شبیه به

آدمای دیگه باشی و خودت رو هم رنگشون کنی.

هیسونگ با لبخند گفت و سعی کرد تا پسر کوچک تر رو به خودش نزدیک تر کنه اما تعادلش رو از دست داد و کمی پاهاش پیچ خورد. در یک قدمی لمس زمین یخی سالن و افتادن بود که دست های آشنای سونگهون، دور کمرش حلقه شدن و از افتادنش، جلوگیری کردن! پسر کوچک تر سعی کرد تا خنده اش رو کنترل کنه. قیافه ی شوکه شده ی هیسونگ اون هم درست وقتی که داشت ابراز علاقه می کرد اما تعادلش رو از دست داد؛ برای سونگهون بامزه ترین صحنه ی ممکن بود.

– خوبی هیسونگ –؟

سونگهون پرسید و مو قرمز به دست حلقه شده ی سونگهون دور کمرش نگاه کرد.

دستش رو روی دست سونگهون گذاشت و به آرومی نوازش کرد. پسر کوچک تر سرش رو کمی تکون داد و با گرفتن دست های هیسونگ شروع به حرکت به سمت عقب کرد؛ تا بتونن هردو باهم حرکت کنن. \_ یادم میاد وقتی هوان دو سالش بود؛ با خودم به سالن اسکیت روی یخ آوردمش... اون موقع آخرین باری بود که روی زمین یخی رقصیدم و یادم میاد که هوان با چشم های ذوق زده به من و محیط سالن نگاه می کرد. مدام دست های کوچیکش رو به هم می زد...

سونگهون با یادآوری چهره ی خوشحال دردونه ی زندگی ش، لبخندی زد. مرد دست های سونگهون رو محکم گرفت و رو به روش ایستاد.

\_ ستاره کوچولو هم شاید در آینده، پرنس یخی دیگه ای باشه؟

هیسونگ گفت و همراه سونگهون، رو به روی هم دیگه به آرومی حرکت کردن.

سونگهون لبخند غمگینی زد و سرش رو تگون داد.

– چی شد که این ورزش رو انتخاب کردی؟

هیسونگ برای عوض کردن حال سونگهون، پرسید.

– مادرم اولین کسی بود که من رو به این ورزش تشویق کرد... اوایل که

من رو به سالن تمرین می برد؛ هفت سالم بود و از افتادن و ارتباط با

آدم های غریبه می ترسیدم. یادم میاد خیلی گریه می کردم برای همین

تمام مدت تمرین، روی صندلی ها منتظر می موند.

سونگهون با یادآوری زنی که پشتوانه ی تمام زندگیش بود؛ لبخند زد.

– ای کاش می تونستم سونگهون هفت ساله رو ببینم!

هیسونگ با شیطنت گفت و ضربه ی آرومی روی نوک بینی پسرش زد

– چرا باید سونگهون هفت ساله رو ببینی؟

سونگهون هم مثل هیسونگ با شیطنت پرسید و ابروهایش رو بالا برد.

– تا اشک‌هاش رو پاک کنم، چشم‌هاش رو ببوسم و بهش بگم همه چیز درست می‌شه و هیچوقت تنها نمی‌مونه.

هیسونگ گفت و لبخندی به سونگهون زد.

– مثل پسرهای دبیرستانی که می‌خوان مخ هم‌کلاسیشون رو بزنی؛ شدی مهندس لی!

سونگهون گفت و به تقلید از کار چند لحظه پیش مو قرمز، ضربه‌ی آرومی روی نوک بینی پسر بزرگ‌تر زد.

– پس افتخار می‌دی تا ناهار رو با این شاگرد دبیرستانی بخوری پرنس پارک؟

هیسونگ کنار گوش سونگهون زمزمه کرد و بوسه‌ی آرومی روی لاله‌ی گوش پسر کوچک‌تر گذاشت.

سونگهون سعی کرد لرزش کوتاه بدنش رو کنترل کنه. دست هیسونگ رو گرفت و سمت قسمت خروجی زمین یخی سالن رفتن.

– بهش فکر می‌کنم مهندس لی!

لبخندی به هیسونگ زد و سمت اتاق لاگر رفت.

هیسونگ به شیطنت سونگهون خندید. می‌تونست پسر کوچولوی درون سونگهون که تمام مدت پنهان شده بود رو ببینه. هیسونگ برای شکستن دیوارهای دفاعی پسر کوچک‌تر، حتی تا چند قدمی مرگ رفته بود اما داشتن نگاه‌های سونگهون ارزش همه چیز رو داشت...



– اینجا چقدر قشنگه...

سونگهون گفت و به فضای سبز رو به روش نگاه کرد.



— غذاهای اینجا رو وقتی از اتریش برگشتم؛ به پیشنهاد جونگون و جونگین امتحان کردم. با اینکه یه جورایی جزوی از رستوران‌های خیابونی سئول محسوب می‌شه؛ اما واقعا جای سبز و قشنگیه! هیسونگ با لبخند گفت و با نوک انگشتش، دست‌های سونگهونی که بین دست‌هاش بود رو نوازش کرد.

— خیلی قشنگه... شبیه به کلبه‌ی جنگلی می‌مونه. دوستش دارم! سونگهون لبخندی به هیسونگ زد و زمزمه کرد.

فضای بیرونی رستوران، با انواع گیاه‌های سبز تزئین شده بود. هر کدوم از درختچه‌ها و گیاه‌ها، توی مربع‌های آجری رو به روی در ورودی رستوران خیابونی قرار داشتن و بعضی از گیاه‌ها، به صورت ماریچ اطراف میله‌های ورودی پیچیده بودن. چراغ‌های پایه‌دار به شکل فانوس دو طرف در ورودی قرار داشتن و چراغ‌های دیواری‌ای شکل گل

نیلوفر، به نمای چوبی رستوران متصل شده بودن. تخته گچی مربعی شکل که روی پایه‌ی چوبی قرار داشت؛ با خط خوش، ”به رستوران نیمه خیابانی میونگدانگ خوش آمدید!“ نوشته و کنار نوشته‌ی خوش آمدگویی، ظرف نودلی که ازش بخار بیرون می‌اومد رو با سلیقه کشیده بودن.

بنرهای ایستاده‌ای کنار در ورودی قرار داشتن که عکس، محتویات و قیمت غذاها روش چاپ شده بودن. صندلی‌های چوبی با میزهای مستطیلی جلوی رستوران بودن و روی هرکدوم، رومیزهای سبز رنگ با طرح گل‌های بابونه قرار داشتن. بوی خاک تازه و عطر گل‌های بابونه‌ای که روی میزها گذاشته بودن؛ توی فضا پیچیده بود. هردو پسر میز دونفره‌ای رو انتخاب کردن و رو به روی همدیگه نشستند.

چند دقیقه بعد؛ پیشخدمتی که لباس فرم آبی با کلاه کپ مشکی پوشیده بود؛ سمت میز دو پسر اومد.

– چی میل دارید؟

پیشخدمت که پسر هیجده-نوزده ساله به نظر می‌رسید؛ با لبخند بزرگی پرسید.

هیسونگ به سونگهون اشاره کرد تا پسر انتخاب کنه. سونگهون نگاهی به منوی جلوی در ورودی رستوران انداخت. ایده‌ای نداشت که باید چی سفارش بده و برخلاف اینکه رستوران خیابونی بود اما قیمت‌هاش بیش‌تر از حد انتظار بودن. هرچند که تعجبی هم نداشت چون این رستوران توی یکی از گرون‌ترین مناطق سئول، خیابان سینسا دونگ<sup>1</sup> قرار داشت.

<sup>1</sup>Sinsa dong

– خب... من راستش نظر خاصی ندارم... همه‌ی غذاها خوشمزه‌ان.

خودت هرچی که دوست داری سفارش بده.

سونگهون با لبخند خجالت زده‌ای گفت. هیسونگ به خوبی متوجه

خجالت سونگهون به خاطر دیدن قیمت‌های بالا شد.

– لطفا گوشت گاو، گوشت خوک، سسامجانگ<sup>۲</sup> و دوتا سوجو.

هیسونگ با خونسردی غذاها رو از روی منوی رو به روی در انتخاب

کرد.

– خودتون گوشت‌ها رو کباب می‌کنید؟

– بله. بهترین باریکیو رو بیارید

پیشخدمت سرش رو با لبخند تکون داد. تعظیم کوتاهی کرد و از میز

پسرها دور شد.

<sup>2</sup> Ssamjang (کاهویی که با گوشت می‌خورن.)

چشم‌های سونگهون به خاطر سفارش‌های هیسونگ که از گرون‌ترین غذاهای منو بودن؛ درشت شده بودن و نگاه متعجبی به هیسونگ کرد.

— از اونجایی که انتخاب رو به من سپردی؛ من از جونگوون شنیده بودم که گوشت‌های گاو و خوک اینجا خیلی خوشمزه‌ان.

هیسونگ گفت و سعی کرد خجالت سونگهون رو کمتر کنه.

سونگهون سرش رو تکون داد و همون لحظه پیشخدمت جوون، بطری‌های سوجو و لیوان‌های کوچک شیشه‌ای رو آورد و روی میز، رو به روی هردو پسر گذاشت. هردو پسر تشکر کوتاهی کردن و هیسونگ برای هردوشون مقداری سوجو ریخت.

— اینجا من رو یاد دوران دبیرستانم انداخت... اکثر روزها بعد از مدرسه همراه سونو، بهترین دوستم به رستوران خیابونی نزدیک مدرسمون

می رفتیم. اکثر اوقات من سنگ کاغذ قیچی رو می بردم اما در نهایت سونوو مجبورم می کرد تا پول غذا رو من حساب کنم! سونگهون با به یاد آوردن بهترین خاطراتش خندید و گفت.

\_ چه قدر آشنا...

حرف هیسونگ با قرار گرفتن باریکیوی ذغالی، گوشت های گاو و خوک وسط میز، قطع شد. تمام مخلفات توی بشقاب های جداگانه، کنار باریکیو گذاشته شد.

\_ چیز دیگه ای لازم ندارید؟

پیشخدمت جوان پرسید و سونگهون با تشکر کوتاهی، پسر جوون رو بدرقه کرد.

هیسونگ گوشت‌ها رو روی ذغال‌های باریکیو گذاشت و سونگهون هم با برداشتن چنگک فلزی، به پسر بزرگ تر توی کباب کردن گوشت‌ها کمک کرد.

– کی برات آشنا بود؟

سونگهون پرسید و به حرف چند دقیقه پیش هیسونگ که به خاطر آوردن غذا، قطع شده بود؛ اشاره کرد.

– راستش، من هیچوقت فرصت این رو پیدا نکردم که بعد از تموم شدن مدرسه با دوستان‌هام به رستوران‌های خیابونی برم و غذاهای خیابونی بخورم. بعد از تموم شدن دوران راهنمایی، برای ادامه‌ی تحصیل به اتریش رفتم و بعد از دو سال، یانگ‌های بلای جونم به اتریش اومدن. بعد از اومدن جونگوون و جونگین، هردوشون تمام سال‌هایی که به رستوران‌های خیابونی نرفته بودم رو جبران کردن! حتی اگر نمی‌خواستم

هم باید می‌رفتم و در نهایت به بهونه‌ی اینکه از هر دوشون بزرگترم، باید پول غذاها رو حساب می‌کردم! ولی می‌دونی... این تنها قسمت دردناکش نیست!

هیسونگ با افسوس گفت و دستش رو با به یاد آوردن تمام گندکاری‌هایی که با کمک هم می‌کردن؛ روی پیشونیش گذاشت.

– چی؟

سونگهون با خنده پرسید و توی لیوان‌هاشون سوجو ریخت.

– رسما آبروی من براشون اندازه‌ی آخرین تیکه‌ی پیتزا هم مهم نبود! یک بار وسط سلف دانشکده رسما دست از سر موهای هم برنمیداشتن چون نمی‌خواستن از تیکه‌ی آخر پیتزای کوفتیشون بگذرن!

هیسونگ با کلافگی گفت و بعد از مطمئن شدن از خنکی گوشت، اون رو لای کاهو پیچید و سمت دهن سونگهون برد.



سونگهون با شنیدن لحن حرصی و بامزه‌ی هیسونگ که مخصوص یانگ‌های دردرس سازش بود؛ خندید و دهنش رو برای خوردن گوشت از دست‌های موقرمز باز کرد.

— گاهی حس می‌کنم وقتی به هم‌دیگه می‌رسن؛ عقل‌هاشون رو توی الکل می‌ذارن و باقی روز رو ادامه می‌دن...

هیسونگ گفت و باز هم تیکه‌ی دیگه از گوشت تازه پخته شده‌ی گاو رو سمت دهن سونگهون برد.

سونگهون سعی کرد جلوی خنده‌ی بلندش زمان خوردن رو بگیره اما تصور رفتارهای یانگ‌ها و حرص خوردن‌های هیسونگ، برای مو مشک‌ی خنده دارتر از حتی عاشق شدن سونو و عاشقانه‌هاش با مهندس مرموز بود!

سونگهون چاپستیک گوشت خوک رو سمت دهن هیسونگ برد و به پسر اشاره کرد تا بخوره.

هیسونگ به خاطر حرکت پسر کوچک تر لبخندی زد و دهنش رو باز کرد تا سونگهون بهش غذا بده.

— اما زندگی بدون دیوونه بازی هاشون قطعاً کسل کننده می شه مهندس لی سخت گیر...

سونگهون با شیطنت گفت و هیسونگ فرصت جواب دادن پیدا نکرد چون با صدای زنگ گوشیش و دیدن اسم روی صفحه، سریع گوشی رو برداشت.

— همه چیز همونطور که گفته بودم انجام شد؟

هیسونگ با جدیت از فرد پشت گوشی پرسید و با شنیدن جوابی که سونگهون متوجه نشد چی بود؛ لبخند رضایتی از پسر بزرگ تر دید.

— بعد از ناهار باید جایی بریم.

— کجا...؟!

سونگهون که به خاطر تماس چند لحظه پیش مو قرمز و همینطور حرف  
الانش کنجکاو شده بود؛ پرسید.

— یکم صبر کنی؛ می فهمی عزیزم...

.هیسونگ کلمه‌ی عزیزم رو با شیطنت گفت و چشمکی به سونگهون زد  
— گاهی واقعا عجیبی هیسونگ...

سونگهون با حرص گفت و هیسونگ با شنیدن لحن حرصی پسر  
کوچک‌تر، بلند خندید.

— و تو هم از این عجیب بودن خوشت میاد...

سونگهون چشم غره‌ای به پسر بزرگ‌تر رفت و باز هم صدای خنده‌های  
بلند هیسونگ توی فضای رستوران پیچید.

صدای این خنده‌ها، دقیقا همون مرهمی بودن که می‌تونستن زخم‌های  
بی‌شمار سونگهون رو تسکین بدن...

\*\*\*

\_ به کارگاه نقاشی ما خوش اومدید!

مرد نسبتا مسنی که روپوش خاکستری‌ای پوشیده که روش پر از  
رنگ‌های خشک شده بود؛ گفت و از کنار در ورودی کنار رفت تا  
پسرها بتونن وارد شن.

\_ کارگاه نقاشی...

سونگهون با تعجب زیر لب زمزمه و به هیسونگ نگاه کرد. امروز  
هیسونگ تمام کارهایی رو انجام می‌داد که بخش بزرگی از علایق و  
زندگی گذشته‌ی پسر کوچک‌تر بودن و بعد از کنار گذاشتنشون،  
سونگهون نتونست خوشحالی واقعی‌ای رو احساس کنه. اما امروز...

امروز همه چیز درست مثل قدیم بود. پر از حس و عطر روزهایی که سونگهون بدون هیچ دغدغه و نگرانی به آینده‌ی پوچ زندگی‌اش رو می‌گذروند.

— ممنونم آقای هان. همه چیز مرتبه؟

هیسونگ با جدیت اما احترام پرسید و دستش رو طبق عادت بین موهایش برد.

— بله قربان. همه چیز رو همونطور که پشت تلفن بهتون گفتم؛ آماده کردیم. لطفا بفرمایید داخل.

آقای هان با لبخند گفت و جلوتر حرکت کرد تا راه رو نشون بده. سونگهون نمی‌دونست که برای بار چندم توی اون روز، شوکه می‌شه. هیسونگ تمام این کارها رو از قبل برنامه ریخته بود و سونگهون حتی برای احساسات و هیجان توی وجودش کلمه‌ای برای توصیف نداشت.

اون سوپر من دیوونه بود و داشت سونگهون رو از خودش حتی دیوونه ترمی کرد!

— امیدوارم اوقات خوبی رو داشته باشید. لطفا هرچی نیاز داشتید به ما خبر بدید.

آقای هان گفت و از اتاق مخصوصی که توی کارگاه براشون آماده کرده بود؛ خارج شد. کارگاه، ویلایی بزرگ و لوکس نزدیک چئونگی چون بود.

نمای خارجی ویلا، ترکیب نمای سنتی و نورپردازی امروزی بود. ترکیب رنگ مشکی و سفید نمای ویلا همراه با نورپردازی ای که روی ساختمون ایجاد شده بود؛ باعث می شد تا یکی از لوکس ترین و زیباترین ویلاهای اون منطقه محسوب بشه. طبقه ی همکف، صندلی های مخملی خاکستری دور تا دور سالن به صورت ال شکل چیده شده بودن

و میز بزرگ مشکی رنگی وسط سالن قرار داشت. بوی رنگ به خوبی از همین طبقه‌ی اول حس می‌شد. استخر کوچیکی که با صدف و سنگ‌های تزئینی داخلش تزئین شده بود؛ گوشه‌ی سالن طبقه‌ی اول قرار داشت و از کنار استخر، پله‌ی چوبی‌ای قرار داشت که به طبقه‌ی بالا وصل میشد. آخرین طبقه‌ی ویلا که در واقع یکی از لوکس‌ترین کارگاه‌های سئول محسوب می‌شد؛ به دستور موقرمز برای یک روز تمام اجاره و آماده شده بود. سقف طبقه‌ی آخر تمام شیشه بود و به راحتی می‌شد آسمون رو از این طبقه دید.

تمام دیوارهای اتاق، از انواع و اقسام سبک‌های نقاشی مثل سیاه قلم، آبرنگ، رنگ روغن و... پر شده بودن. پایه‌های بلند و کوتاه چوبی که روشن بوم‌های سفید قرار داشتن؛ کنار اتاق گذاشته شده بودن.

روی دیوار کنار پنجره‌ی تمام قدی اتاق، تابلوهای مربع مستطیلی نقاشی‌ها مثل باقی دیوارهای اتاق نصب شده بودن. میزهای چوبی‌ای

کنار دیوار روی هم دیگه قرار داشتن تا هر وقت کسی خواست، بتونه وسایل نقاشی رو روشن قرار بده.

میز کشیده و بزرگی، کنار پنجره‌ی قدی اتاق قرار داشت و روی میز، پر بود از گلدون‌های گل و گیاه که هارمونی زیبایی با فضای سرسبز و درخت‌های بیرون که بیش‌ترشون میزبان شکوفه‌های بهاری بودن؛ داشتن.

دو طرف اتاق، مبل‌های راحتی‌ای برای استراحت قرار داشتن. باکس‌های مخصوص وسایل نقاشی درست شبیه همونی که هیسونگ برای سونگهون فرستاده بود؛ روی میز کار وسط اتاق قرار داشتن و انواع قلموها، مداد رنگی‌ها، آبرنگ، رنگ روغن، مدادهای طراحی و هر چیزی که مربوط به نقاشی می‌شد روی میز بود.



– مطمئنم تو بهشون گفתי همه‌ی اینا رو حاضر کنن اما اخه... این همه وسایل؟ شرط می‌بندم پیکاسو هم حتی این حجم از وسایل رو نداشت لی هیسونگ!

سونگهون تند تند پشت هم گفت باعث خنده‌ی کوتاه هیسونگ به خاطر بامزگیش شد.

– من نمی‌دونستم کدوم مدل نقاشی رو دوست داری امتحان کنی رز کوچولو پس سرزنشم نکن! نظرت چیه باهم نقاشی کنیم؟

هیسونگ گفت و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی سونگهون گذاشت.

سونگهون لبش رو از خجالت گاز آرومی گرفت و سرش رو به آرومی و بدون هیچ حرفی به نشونه‌ی موافقت تکون داد. هنوز هم بعد از این مدت نسبتاً زیادی که کنار هیسونگ گذرونده بود؛ باز هم نمی‌تونست به لمس‌های پسر بزرگ‌تر واکنش نده.

– خب پس بذار پیشندهای مخصوص رو بیارم.

هیسونگ گفت و پیشندهای لیمویی و آبی رنگی که روی میز چوبی کنار در تا شده، قرار داشتن رو برداشت.

– لطفا برگرد عزیزم...

هیسونگ گفت و سونگهون پشت به هیسونگ ایستاد. پسر بزرگ تر گرهی پیشبند رو پشت کمر سونگهون، روی پیرهن مردونهی آبی رنگش که راه راهای سفید داشت؛ بست. پسر کوچک تر می تونست نفس های گرم هیسونگ رو روی پوست گردنش حس کنه اما تنها کاری که می تونست انجام بده؛ فشار دادن چشم هاش روی هم دیگه بود. هیسونگ قطعا پسر کوچک تر رو دیوونه کرده بود و سونگهون؟

اون هیچ اعتراضی نداشت؛ به هر حال باید برای دوست داشتن دیوونه بود.

— خب اذیتت که نمی‌کنه؟ می‌خوای گره رو شل‌تر کنم؟

هیسونگ پشت هم پرسید و سونگهون لبخندی زد.

— نه مهندس لی! خودت هم کت چرمیت رو آویزون کن تا برای تو هم

پیش‌بندت رو ببندم.

سونگهون گفت و به پیش‌بند لیمویی رنگ توی دستش اشاره کرد.

هیسونگ سرش رو تکون داد و کت چرمیش رو به جالباسی‌ای که

جلوی در قرار داشت؛ آویزون کرد. آستین بلوز مشکی رنگ زیر کتش

رو تا زد و سمت پسر کوچک‌تر رفت.

— خوشحالم که اون یانگ‌های احمق اینجا نیستن تا سر رنگ لیمویی

پیشنند هم تا یه مدت طولانی اذیتم کنن!

— اما خیلی دوست داشتنی شدی!

سونگهون آخرین گره رو زد و گفت. هیسونگ با شنیدن این حرف، سمت پسر کوچک تر برگشت.

– واقعا این طور فکر می کنی پارک سونگهون؟

هیسونگ با نیشخند گفت و دستش رو دور کمر سونگهون حلقه و پسر کوچک تر رو به خودش نزدیک تر کرد.

– بله لی هیسونگ!

سونگهون با شیطنت گفت و دستش رو روی سینه ی هیسونگ گذاشت.

– پس پسرهای دوست داشتنی لایق بوسه از الهه اشون هستن!

مرد گفت و بدون هیچ مکثی، لب هاش رو روی لب های پسر کوچک تر گذاشت.

سونگهون دست هاش رو دور گردن هیسونگ حلقه و بوسه رو کمی عمیق تر کرد. چون این تنها چیزی بود که سونگهون بهش نیاز داشت.

هیسونگ با حس اینکه سونگهون نفس کم آورده؛ از پسر کوچک تر جدا شد. لبخندی به چشم‌های بسته سونگهون زد و پیشونیش رو بوسید. پسر کوچک تر به آرومی چشم‌هاش رو باز کرد و با لبخند بزرگ موقرمز مواجه شد.

– بریم نقاشی بکشیم؟

هیسونگ با لبخند پرسید و گونه‌ی سرخ شده‌ی سونگهون رو نوازش کرد. پسر کوچک تر سرش رو تگون داد و هیسونگ صندلی رو برای سونگهون پشت پایه‌ی نقاشی گذاشت. خودش هم رو به روی سونگهون نشست و پایه چوبی رو به روش رو به خودش نزدیک تر کرد. گوشیش رو از جیب شلوار مشکیش بیرون آورد و با دقت به صفحه‌ی گوشیش خیره شد. سونگهون نیم نگاهی به نیمرخ جدی هیسونگ انداخت. لبخندی به چهره‌ی جدی هیسونگ زد و نگاهش رو به قلموهای روی میز داد. مشخص بود که تمام قلموها، موهای طبیعی‌ای داشتن.

پالت رنگ، رنگ‌های مورد نیاز و کاردک رو از روی میز بزرگ‌تر برداشت و روی میز چوبی کوچیکی که کنارش قرار داشت؛ گذاشت.

— به چی اینقدر دقیق نگاه می‌کنی هیسونگ‌شی؟

سونگهون با کنجکاوی به هیسونگی که لحظه‌ای با دقت به گوشیش نگاه می‌کرد و لحظه‌ی دیگه روی بوم چیزی می‌کشید؛ نگاه کرد و پرسید.

— می‌خوام برای هوان شخصیت‌های زوتوپیا رو بکشم برای همین

دیروز یک سری عکس نشونش دادم و این عکس رو انتخاب کرد.

هیسونگ گفت و عکس توی گوشیش که نیک، جودی رو بغل کرده و

دمش و روی سر جودی گذاشته بود؛ نشون پسر کوچک‌تر داد.

سونگهون لبخندی به بامزگی هیسونگ زد.

— مطمئنم عاشقش می‌شه!

سونگهون با لبخند گفت و قلمو رو که به رنگ زرد آغشته بود روی بوم کشید. هر از گاهی، نگاه‌های نسبتاً طولانی‌ای به نیمرخ هیسونگ می‌انداخت و باز به نقاشی کشیدن برمی‌گشت.

— توی دوران دانشجوییم، معمولاً سعی می‌کردم اکثر نمایشگاه‌های نقاشی رو سر بزدم چون می‌خواستم ایده‌های جدید داشته باشم. همیشه دوست داشتم نقاشی‌هام خاص باشن و سبک‌های جدید رو امتحان کنم...

— پس دانشجوی سخت کوشی بودی!

هیسونگ آرام گفت.

— گاهی دو روز نمی‌خوابیدم تا پروژه‌ام نفر اول دانشکده هنر بشه! سونگهون با یادآوری کله شقی‌هاش توی نخوابیدن و نادیده گرفتن وعده‌های غذایش و حرص خوردن‌های سونو، لبخند محوی زد.

– برای همین زیباترین و خاص‌ترین نقاشی‌ها رو داری.

هیسونگ گفت و چشمکی زد.

– تو تمام نقاشی‌های توی اتاق رو دیدی؟

سونگهون به شبی که پسر بزرگ‌تر همراه هوان به اتاق کارش رفته بود؛

اشاره کرد.

– نتونستم تمامشون رو ببینم اما هر چیزی که دیدم؛ خیره کننده بودن.

درست مثل نقاششون!

هیسونگ با لحن شیطونی گفت و باز هم باعث رنگ گرفتن گونه‌های

سونگهون شد. مو مشکی کمی به جلو خم شد و قلموی رنگیش رو

روی گونه‌ی هیسونگ کشید.

– هی! پارک سونگهون اعلام جنگ کردی؟



مو قرمز با خنده پرسید و با انگشتش که رنگی شده بود؛ روی نوک بینی سونگهون زد.

– هی! فکرشم نکن بذارم برنده شی.

سونگهون گفت و با گرفتن دست هیسونگ، جلوی پسر رو گرفت و بینی و گونه‌ی دیگه هیسونگ رو رنگی کرد.

صدای خنده‌های هردو پسر توی فضای اتاق پیچیده بود. هردوشون به پسر بچه‌های بازیگوش درونشون اجازه دادن تا بالاخره بعد از مدت‌ها سرکوب شدن؛ خودشون رو نشون بدن. این لحظات فقط متعلق به دو پسر بود. هیچکس نمی‌دونست فردا چی می‌شه، شاید اصلا صبح دیگه‌ای نبود اما هردوشون می‌خواستن تا زمان توی همین لحظه متوقف شه.

بعد از تموم شدن جنگ رنگ‌ها، هردو پسر بالاخره تونستن نقاشی‌هاشون رو تموم کنن.

\_ یک ...

\_ دو ...

\_ سه ...

هردو پسر با گفتن شماره‌ی سه، نقاشی‌هاشون رو سمت هم دیگه برگردوندن.

\_ این ... این منم!؟

هیسونگ به بوم بین دست‌های سونگهون اشاره کرد و پسر کوچک‌تر سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

نقاشی سونگهون، نیمرخ مو قرمز با رنگ روغن کشیده شده بود.

سونگهون هاله‌ی محوی از نیمرخ پسر رو بین غروب خورشید کشید و

ترکیبی از رنگ‌های آسمون، زمان غروب خورشید پس زمینه‌ی نیمرخ هیسونگ بود. سعی کرده بود تا با بیش‌تر فشردن و کشیدن قلمو، خطوط رو کشیده‌تر و رنگ‌ها رو ترکیب کنه. ترکیب موهای قرمز هیسونگ و رنگ‌های نارنجی، زرد و کمی صورتی که غروب خورشید رو نشون می‌دادن؛ خیره کننده بودن.

– خیلی قشنگه... خیلی زیاده...

چشم آهوپی با درخشان‌ترین لبخندی که سونگهون تا به حال دیده بود؛ گفت. چشم‌های پسر بزرگ‌تر درست مثل دو تا آسمونی که بعد از مدت‌ها شاهد تولد ستاره‌های جدید؛ می‌درخشیدن و سونگهون می‌دونست که چشم‌ها هیچوقت دروغ نمی‌گن.

چشم‌های هیسونگ هیچوقت توی نشون دادن حرف‌هاشون دروغ نگفتن...

– تو هم کارت فوق العاده بود! با اینکه به طور حرفه‌ای با رنگ روغن

کار نکرده بودی اما خیلی شبیه به عکس کشیدی مهندس لی.

– ما توی دانشکده طراحی کار می‌کردیم برای همین خیلی با قلم و

مداد طراحی غریبه نیستم پرنس پارک.

هیسونگ گفت و نزدیک پسر کوچک تر رفت.

– می‌تونم این نقاشی رو داشته باشم...؟

هیسونگ پرسید و به نقاشی نیم‌رخش که توسط پسر کوچک تر کشیده

شده بود؛ اشاره کرد.

سونگهون لبخندی زد. قلمو رو برداشت و روی قسمتی از گونه‌ی

هیسونگ که هنوز رنگی نشده بود؛ قلب قرمز رنگی کشید.

– بیا قابشون کنیم اونوقت خودم توی اتاقت نصبش می‌کنم.

سونگهون گفت و چشمکی زد. از جاش بلند شد تا سمت دستشویی که طبقه‌ی پایین قرار داشت؛ بره.

\_ شاید اتاقمون؟

هیسونگ زیر لب زمزمه کرد اما به خوبی به گوش‌های سونگهون رسید. پسر سعی کرد حرف هیسونگ رو نادیده بگیره و تظاهر کنه که نشنیده.

پسر بزرگ‌تر جلوی آینه‌ی کوچیک اتاق رفت و با دیدن قلب روی گونه‌اش، لبخند بزرگی زد.

\_ تو می‌تونی توی بارونی‌ترین روز زندگیم، رنگین کمون رو نقاشی کنی رز کوچولو...

” برای منی که پیر از زخمم، فقط تو ناجی ای...”

– پارک سونگهون.

– امیدوارم هوان در دسری درست نکرده باشه...

سونگهون گفت و به ساعت مچیش که عدد هشت رو نشون می داد؛ نگاه کرد و گفت. بعد یک روز طولانی و خوب، هردوشون سمت شرکت رفتن تا دنبال هوانی که قطعا تا الان خسته شده بود؛ برن.

– مطمئن باش کسی بیش تر از اون دو تا کله پوک، دردسر درست

نمی کنه سونگهون من!

هیسونگ با خنده گفت و یک دستش رو به پنجره گذاشت و با یک دستش فرمون رو چرخوند.

سونگهون خنده‌ی کوتاهی کرد و از پنجره‌ی ماشین به قطره‌های ریز بارون که به پنجره می‌خوردن؛ نگاه کرد. آهنگ آروم و قدیمی‌ای توی ماشین پخش شد و پسر بزرگ‌تر حتی لحظه‌ای از بلند زمزمه کردن آهنگ و نگاه‌های کوتاه و پشت سر هم به سونگهون، غافل نمی‌شد. پسر کوچک‌تر زیر نگاه‌های هیسونگ که درست مثل موهاش به رنگ آتیش بودن، می‌سوخت و خاکستر می‌شد. پسر بزرگ‌تر کاری می‌کرد که سونگهون بخواد تمام خط‌های قرمز و سدهایی که طی این سال‌ها ساخته بود رو از بین بیره.

فقط برای هیسونگ، سونگهون می‌تونست همه چیز رو نابود و از نو شروع کنه فقط اگر پسر بزرگ‌تر هم می‌خواست...

پسر بزرگ‌تر نیم‌نگاهی به سونگهون انداخت. نگاه‌های خیره و منتظر مو مشکی... هیسونگ هیچوقت اشتباه نمی‌کرد.

اون پسر هم می خواست و تمام مدت منتظر بود.

چراغ خیابون، قرمز شد و بلافاصله هیسونگ ترمز کرد. ماشین رو با کمی شتاب چرخوند و برعکس کرد. از شدت ناگهانی بودن حرکت پسر بزرگ تر، سونگهون ترسید.

– این چه کاریه؟! دیوونه‌ای لی هیسونگ؟

سونگهون با صدای بلند و با عصبانیت پرسید.

– آره! دیوونه تو!

هیسونگ گفت و از ماشین پیاده شد. قطره‌های بارون تندتر از قبل شده بودن اما پسر بزرگ تر به هیچکدومشون اهمیتی نمی داد.

– پیاده شو سونگهون.

هیسونگ گفت و در سمت سونگهون رو باز کرد.



— لی هیسونگ تو واقعا دیوونه شدی! تازه چند روز نیست که خوب شدی. برگرد توی ماشین و دیوونه بازی درنیار.

سونگهون با نگرانی گفت و سعی کرد هیسونگ رو منصرف کنه.

— پیاده شو پارک سونگهون!

هیسونگ بدون توجه به چشم‌های ترسیده‌ی سونگهون گفت و پسر کوچک‌تر به ناچار پیاده شد. موقرمز نگاهی به چشم‌های سونگهون که شعله‌های آتشین عصبانیت داخلشون دیده می‌شد؛ کرد.

— می‌خوای باز زیر این بارون لعنتی مریض شی. آره؟! می‌خوای منم با خودت و با فکر از دست دادنت تا یک قدمی مرگ بکشونی؟!!

سونگهون با عصبانیت گفت و یقه‌ی کت چرمی پسر رو بین دست‌هاش گرفت و محکم بین مشت‌هاش فشار داد.

هیسونگ با شنیدن جمله‌ی آخر پسر، نگاهش رو که پر از حس غم و خواستن بود؛ به سونگهون انداخت.

– هیچوقت توی زندگیم اینقدر نجنگیده بودم؛ هیچوقت توی زندگیم اینقدر کسی رو نخواستہ بودم... وقتی تو رو دیدم؛ انگار بعد از یک مدت طولانی، از خواب بیدار شد. اون موقع بود که فهمیدم ترس از دست دادن، یعنی چی! تو همه چیز رو تغییر دادی... عشق تو، تنها چیزیه که ارزش جنگیدن داره. تو، چشم‌های تو و پسر بچه‌ای که برای دیدن لبخندش هرکاری می‌کنم؛ تمام چیزایی هستن که من از زندگیم می‌خوام. پارک سونگهون. سرنوشت من، تویی... هیچکدوم از ما نمی‌دونیم فردا چی می‌شه اما... می‌دونم که هر جا بری، دنبالت می‌آم... پس من هر شب جوری دوستت دارم و می‌پرستم که انگار آخرین شبیه که می‌تونم عطر تنت، گرمای لب‌ت و آغوشت رو حس کنم.

می‌خوام کنار تو باشم پارک سونگهون... کنار تو و پسری که تمام  
زندگیم شده...

هر دو پسر به خاطر قطرات بارون خیس شده بودن. هیسونگ دستش  
رو سمت موهای پسر که روی صورتش رو پوشونده بودن؛ برد و  
موهایش رو کنار زد. با نوک انگشتش، اشک‌های پسر کوچک‌تر که  
پشت قطرات بارون پنهان شده بودن رو پاک کرد.

\_ هیسونگ‌شی...

پسر بزرگ‌تر دستش رو توی جیب کتش برد و جعبه‌ی مخملی مشکی  
رو از توی جیش بیرون آورد.

ترافیک سنگینی ایجاد شده و اکثر مردم از ماشین‌هاشون پیاده شده بودن  
و جوری به صحنه‌ی رو به روشن نگاه می‌کردن که انگار فیلم می‌بینن

و فقط ظرف پاپکورنشون کمه! یه سری از افراد با انزجار، یه سر از افراد با تعجب و بعضی‌ها با لبخند به دو پسر نگاه می‌کردن.

در جعبه رو باز کرد و رو به روی سونگهون گرفت.

— پارک سونگهون... اجازه می‌دی حتی اگر، من یک روز وقت داشته

باشم؛ اون روز رو فقط با تو بگذرونم؟ من تو رو، برای تک تک

لحظات زندگیم، می‌خوام. بهم اجازه بده تا زمانی که زنده‌ام، عطر تو

نفس بکشم گل بی‌نقص من... پارک سونگهون، دوست پسر من

می‌شی؟!!

هیسونگ گفت و به مردمک‌های لرزون پسر کوچک‌تر نگاه کرد.

— پس... پس چرا حلقه رو دستم نمی‌کنی سوپر من؟! منتظر چی

هستی؟ من رو برای تمام زندگیم، طوری که می‌خوای دوست داشته

باش لی هیسونگ...

سونگهون با بغض گفت و دستش رو روی گونه‌ی سرد هیسونگ گذاشت. نفس‌های تیکه تیکه‌ای کشید و زیر لب زمزمه کرد:

\_ لطفاً...

پسر بزرگ‌تر دست راست پسر که روی گونه‌اش بود رو بوسید. دست‌چپ پسر که به خاطر هیجان می‌لرزید رو بین دست‌هاش گرفت و حلقه رو توی انگشت حلقه‌ی پسر کرد. حلقه پلاتین که با چند ضلعی‌هایی ساده و شبیه به ستاره توی دست‌های پسر، درست مثل تیکه‌ای از ماه می‌درخشید.

\_ دوستت دارم...

\_ دوستت دارم...

هر دو پسر همزمان باهم گفتن و به خاطر هماهنگی‌شون، خندیدن. هیسونگ پسر کوچک‌تر رو به خودش نزدیک کرد و محکم در

آغوشش گرفت. سونگهون سرش رو روی سینه‌ی پسر گذاشت از پائین، به چشم‌های پسر نگاه کرد.

— می‌دونم که تمام این راه، تمام این سختی‌ها رو تحمل کردم تا توی این لحظه کنار تو باشم. تو ارزش همه چیز رو داری لی هیسونگ. تو خیلی زیبایی... فقط نگاه کردن به چشم‌ها، باعث می‌شه عاشق‌ترین باشم! همیشه همین شکلی بهم نگاه کن چون هر وقت که به من خیره می‌شی؛ می‌تونم پرواز جرقه‌ها رو توی چشم‌ها حس کنم مرد زیبای من!

”خورشید، به قدری عاشق ماه بود که هر شب می‌مرد تا گوی سفیدش دوباره زندگی

کنه.“

– لی هیسونگ.

## Part Twenty Four

با عجله و دو دستی، تایپ می‌کرد و هیچ توجهی به محیط اطرافش نداشت. تمام حواسش جمع بود تا پیامش رو کامل و بدون نقص تایپ و ارسال کنه. تارموی قهوه‌ای جلوی صورتش رو با دستش کنار زد و قدم‌هاش رو تندتر کرد. مطمئناً چیزی توی اون لحظه مهم‌تر از خبرهایی که باید می‌داد نبود.

با برخورد به جسم نسبتاً سختی، نگاهش رو از صفحه‌ی گوشی گرفت و سرش رو بالا آورد.

پسر بچه‌ای ریز جثه همراه اسکوتر لیمویی-خاکستریش، روی زمین افتاده بود و تلاش می‌کرد از زیر کلاه ایمنی زرد رنگش شرایط رو درست درک کنه. مرد با سرعت صفحه‌ی گوشی‌ش رو خاموش کرد و سریع روی زمین، رو به روی پسر بچه زانو زد.



خب این حداقل کاری بود که می‌تونست بکنه.

— خدای من...

موقه‌های زیر لب زمزمه کرد و دست پسر بچه‌ای که با بغض نگاهش می‌کرد رو گرفت. به پسر بچه‌ای که موهای خرمايي و چشم‌های درشتش اولین چیزی بودن که توجه‌ها رو جلب می‌کردن؛ کمک کرد تا از روی زمین بلند شه. شورتک جین کوتاه تا بالای زانوهاش و تیشرت لیمویی خاکستری همراه کتونی‌های سفیدش، پسر بچه رو زیبا و معصوم‌تر نشون می‌داد. و همینطور شیرین‌تر...

— خیلی متاسفم آقا کوچولو... حواسم اصلا نبود...

مردی که موهای تقریباً بلند، پایین تر از گوش‌هاش و بالاتر از گردنش و رنگ قهوه‌ای فندوقی داشت؛ گفت. چشم قهوه‌ای، پیرهن سفید رنگ و روی پیرهن، کت مشکی اسپورت تقریباً بلند، همراه با شلوار جین

همرنگش پوشیده بود. جوری که درست مثل مدل‌های برندهای معروف توی تلویزیون دیده می شد هرچند تمام لباس‌هاش دقیقا از همون برندهای معروف بود!

خم شد و نگاهی به زخم کوچیکی که پایین تر از زانوی پسر بچه به خاطر برخورد با اسکوتر به وجود اومده بود؛ نگاه کرد.

\_اسمت چیه کوچولوی خوشتیپ؟

پسر مو بلند پرسید و دستش رو توی جیبش کرد. چسب زخمی که طرح خرس داشت رو همراه با اینبات طعم البالویی بیرون آورد. با احتیاط چسب رو روی زخم پسر بچه زد و موهای نرمش رو به آرومی نوازش کرد. برخلاف بقیه‌ی بچه‌ها، پسر بچه کاملا آروم و مظلوم به نظر می رسید و فقط کمی ترسیده بود. لب‌های سرخ کوچکیش رو جمع کرده بود و به

مرد خوش چهره‌ی رو به روش با چشم‌های درشت و بغض دار نگاه می‌کرد.

— هوان...

پسر بچه گفت و نگاهش رو از مرد خوشتیپ رو به روش گرفت. به اطرافش نگاه کرد تا عروسک خرسی که همیشه همراهش بود رو پیدا کنه. بعد از دیدن عروسکی که کنارش روی زمین افتاده بود؛ لبخند گرمی زد و با خم شدنش عروسک رو محکم بغل کرد.

مرد مو قهوه‌ای بعد از مطمئن شدن از درست بودن چسب زخم خرسی روی زخم پسر بچه‌ای که خودش رو هوان معرفی کرده بود؛ به چهره‌ی زیبا و معصوم هوان نگاه کرد.

— چه اسم قشنگی... حتما پدر و مادرت سلیقه‌ی خوبی داشتن که این اسم رو برات انتخاب کردن خوشحالی کوچولو!

موقهوه‌ای گفت و گونه‌ی نرم هوان رو به آرومی نوازش کرد.

— راستی آبنبات آلبالویی دوست داری آقا کوچولو؟!

پسر پرسید و به آبنبات بین دست‌هاش اشاره کرد.

هوان سرش رو به آرومی تکون داد و با چشم‌هایی که حالا آروم‌تر شده

بودن، به مرد جذابی که مهربون به نظر می‌رسید، نگاه کرد.

— پس بذار آبنبات رو برات باز کنم تا بخوری آقا کوچولو...

— هوان...!

حرف مرد موقهوه‌ای با صدای بلند سونگهون که هوان رو صدا

می زد؛ قطع شد.

سونگهون تمام این مدت، کمی دورتر از هوان مشغول تلفنی حرف زدن

با هیسونگ بود و تمام مدت فکر می‌کرد که هوان کمی اون طرف‌تر با

اسکوتری که از هیسونگ هدیه گرفته بود؛ بازی می‌کنه. هرچند که اشتباه هم فکر نمی‌کرد.

سونگهون به سرعت سمت هوان دوید و پسرش رو محکم در آغوش گرفت.

\_ آیا!

هوان گفت و سرش رو روی شونه‌ی سونگهون گذاشت. از نظر هوان، گردن پدرش بوی خاصی داشت که فقط مخصوص خودش بود و برای پسر بچه این بو، حس امنیت رو می‌داد.

حسی که هوان 4 ساله یک دقیقه هم بدون اون دووم نمی‌آورد.

سونگهون موهای نرم و فندقی پسر رو نوازش کرد و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی برجسته‌اش که روی شونه‌اش بود؛ گذاشت. با دست دیگه‌اش، پشت هوان رو به آرومی نوازش کرد و ماساژ داد. از وقتی که

خوشحالی کوچیکش، نوزاد بود تا به الان، هر وقت هوان می‌ترسید یا بی‌قراری می‌کرد؛ این کا رو انجام می‌داد تا پسر بچه آرام بشه.

پسر بسته بندی آبنبات رو باز کرد و سمت هوان گرفت. هوان سرش رو از روی شونه‌ی سونگهون بالا آورد و آبنبات رو از دست‌های پسر جذابی که لبخندهای زیبایی داشت؛ گرفت.

— متاسفم بابت اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد.

پسر گفت و سرش رو کمی خم کرد.

— ایرادی نداره...

سونگهون گفت اما با بالا اومدن سر موقهوه‌ای، سونگهون با تعجب و شوکه به مرد رو به روش نگاه کرد.

— چه یون هیونگ؟!



— پسر ت واقعا شبیه به خودته... حتی خال‌های روی صورتش هم دقیقا همون جاهایی هستن که برای تو قرار دارن.

جه یون گفت و موهای هوانی که با لذت مشغول خوردن کیک شکلاتیش بود رو نوازش کرد.

شیم جه یون، ارشد سونگهون توی دبیرستان محسوب می‌شد. پسر خوش چهره و نابغهی فیزیک! همیشه توی امتحانات داخلی و استانی، رتبه‌ی اول فیزیک به اسم شیم جه یون روی تابلوهای مدرسه ثبت می‌شد. همین فیزیک هم باعث دوستی سونگهون و سال بالایی نابغهی دورگه و خوش چهره‌اش، جه یون شد.

سونگهون برخلاف هیونگش، میونه‌ی خوبی با درس فیزیک نداشت و همیشه با کمک‌های جهیون، سعی می‌کرد تا بهترین نمره رو تو امتحان‌های فیزیک بیاره تا زحمات ارشد مهربونش رو جبران کنه. اکثر اوقات قبل از امتحانات کلاسی یا پایان ترم فیزیک، هردو پسر یا به خونه‌های همدیگه و یا به کافه کتاب نزدیک مدرسه‌اشون برای درس خوندن می‌رفتن. با وجود بزرگ‌تر بودن جهیون، رابطه‌ی خوبی بین هردو پسر شکل گرفته بود و سونگهون همیشه هیونگش رو تحسین می‌کرد. اما بعد از فارغ‌التحصیل شدن جهیون از دبیرستان، ارتباط هردو پسر به خاطر آمادگی برای آزمون‌های ورودی دانشگاه، کم‌رنگ‌تر شد و از همدیگه بی‌خبر شدن.

\_ کیک شکلاتی دوست داری؟!\_



هوان به کیک شکلاتی‌ای که حالا تقریباً نیمی ازش خورده شده بود؛ اشاره کرد و لبخند بزرگی که ردیف دندون‌های شکلاتیش رو نشون می‌داد؛ زد.

– می‌خواهی کیک شکلاتیت رو با من تقسیم کنی خوشحالی کوچولو؟! اوه... پس باید حتما درخواستت رو قبول کنم.

جیک با ذوق گفت و کمی جلوتر، سمت هوان خم شد. هوان با احتیاط کیک رو دهن جهیون گذاشت و با ذوق دست‌هایش رو به هم کوبید.

– خیلی ممنونم کوچولو! خوردن کیک شکلاتی از دست‌های تو حتی شیرین‌تر هم هست...

جهیون با لبخند گفت و گونه‌ی توپر هوان رو نوازش کرد.

سونگهون با لبخند به رابطه‌ی بامزه‌ی پسر و هیونگ دوست داشتنیش، نگاه کرد. انگار خوشحالی بالاخره سونگهون رو پیدا کرده بود.

— کی فکرش رو میکرد چند سال بعد، کراش کل دبیرستان که اکثر اوقات با گل و شکلات به خونه برمی گشت؛ پدر شده باشه!

جه یون با خنده گفت و به هوانی که غرق دنیای شکلاتیش شده بود؛ اشاره کرد.

سونگهون بلند خندید و سرش رو تگون داد.

— هی... خودت وضعیت بدتر از من بود! هیونگ تو خودت یادت نیامد اولین باری که همدیگه رو دیدیم؟

سونگهون با خنده به اولین باری که جه یون رو دیده بود؛ اشاره کرد.

— اون افتضاح رو یادم نیار! مجبور شدم برای فرار از دختر سال پایینی ای که فکر می کرد من دوستش دارم، توی دستشویی خودم رو پنهون کنم که تو رو دیدم.

جه یون با به یادآوردن اون خاطره‌ی خجالت آور، سرش رو با تاسف  
تکون داد و سونگهون بلند خندید.

\_ یادم میاد دستت رو به نشونه‌ی سکوت روی لب‌هات گذاشتی و از من  
خواستی تا یک جوری دست به سرش کنم! موهای به هم ریخته و کراوات  
شل شده‌ات خیلی بامزه‌ات کرده بود هیونگ! اما حداقل ازش ممنونم که  
باعث دوستی ما شد.

سونگهون تمام مدت با خنده گفت.

\_ اینقدر به هیونگ نخند پارک!

جه یون با خنده گفت و سونگهون سرش رو پشت سر هم تکون داد.

\_ این جا، چقدر شبیه به کافه کتابیه که باهم می‌رفتیم...

جه یون گفت و نگاهی به فضای کافه انداخت. در چوبی ورودی کافه که  
وقتی تکون می‌خورد؛ زنگوله‌ی بالاش به صدا درمی‌آورد. دیوهای کافه،

از نقاشی‌های مختلف مثل گربه‌ها، متن‌های بامزه و نقاشی از قهوه پر شده بودن. ویتترین شیشه‌ای بزرگی رو به روی در ورودی بود که انواع کیک‌ها و دسرها داخلش قرار داشتن. میزهایی با طرح چوبی، دور تا دور کافه گذاشته شده بود و روی هرکدوم رومیزی‌های کرمی با طرح ساده همراه با گلدون رز سفید قرار داشتن.

– حتی همون کتابخونه‌ی چوبی کنار پنجره، من رو یاد همون کافه می‌اندازه...

سونگهون به کتابخونه‌ی چوبی‌ای که گوشه‌ی کافه، کنار پنجره‌ای که با پرده‌ی لیمویی رنگ پوشیده شده بود؛ اشاره کرد و گفت.

– فکر نکنم دیگه کافه کتابش کار کنه...

جه یون گفت و سونگهون سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

– سال پیش همراه هوان به کافه سر زدم اما متاسفانه داشتن جاش برج می ساختن...

سونگهون گفت و گوشه‌ی لب هوان که شکلاتی شده بود رو به آرومی با دستمال پاک کرد.

– هرچند این جا طعم کیک‌هاش به خوبی کافه‌ی قدیمی ما نیست اما بازم خوشمزه ست!

جه‌یون با خنده گفت و تیکه‌ای از کیک نسکافه‌ای رو توی دهنش گذاشت.

– راستی... پرنس یخی ما چی کار می‌کنه؟!

جه‌یون با لقبی که سونگهون رو توی دبیرستان صدا می‌کردن؛ پسر رو صدا کرد و باعث لبخند بزرگ سونگهون شد.

— بعد از دبیرستان، توی آزمون کتبی و عملی دانشگاه ملی سئول توی رشته‌ی نقاشی پذیرفته شدم. یادم میاد پدرم خیلی خوشحال بود و کل رستوران خیابونی نزدیک خونمون رو شام مهمون کرد...

سونگهون با یادآوری خاطرات گذشته، لبخند تلخی زد.

— هرچند خیلی زود بعد از اینکه وارد دانشکده هنر شدم؛ پدرم فوت کرد... اما خوشحالم که آخرین رویاش رو برآورده کردم.

سونگهون گفت و جهیون لبخندی به پسر زد.

— قطعاً خیلی بهت افتخار می‌کرده... چون قبول شدن توی اون دانشگاه کار هرکسی نیست سونگهونا!

سونگهون لبخند تلخی زد و کمی از قهوه‌ی رو به روش خورد.

— اما خیلی زود مجبور شدم دانشگاه رو به خاطر یک سری مشکلات که مثل یه گردباد زندگی رو ویرون کردن؛ رها کنم. تنها امیدم و دلیل

ادامه دادن من توی تک تک لحظات زندگی، هوانه... هوان واقعا خوشحالی کوچیک زندگیمه.

سونگهون با لبخند تلخی گفت و موهای خرمایی هوانی که با عروسک خرسی محبوبش و کیک شکلاتیش مشغول بود؛ نوازش کرد.

– و تو تا الان به خوبی خوشحالی کوچولوت رو بزرگ کردی پرنس یخی... هیونگ خیلی بهت افتخار می‌کنه!

جه یون گفت و باعث شد تا پسر کوچک تریکی از شیرین‌ترین لبخندهاش رو بزنه. جوری که چال‌های کوچیکش مشخص شدن...

– راستی هیونگ... تو چی کار می‌کنی؟

سونگهون پرسید و با کنجکاوی به جه یون خیره شد.

– من بعد از دبیرستان، وارد دانشکده ا...

با پیچیده شدن زنگ گوشی همراه جهیون، پسر نتونست حرفش رو کامل کنه. روی صفحه‌ی گوشی عکس دختری با موهای بلند طلایی که (دختر من) ذخیره شده بود؛ باعث لبخند زیبای جهیون شد.

– یک لحظه سونگهونا...

جهیون گفت و با لبخند، گوشی همراهش رو از روی میز برداشت.

– عزیزم؟

جهیون با لحن ملایم و با لبخند گفت.

– باشه عزیزم. می بینمت!

جهیون بعد از تموم شدن مکالمه‌ی کوتاهش، گوشی همراهش رو روی میز گذاشت اما هنوز لبخند روی لب‌هاش بود.

– پسری که هرروز درخواست دخترها رو رد می‌کرد؛ بالاخره موفق شده

دلش رو به یکی بده!



سونگهون با خنده گفت و چشمکی به جه یون زد.

— اون هم درست توی زمانی که حتی فکرش هم نمی‌کردم!

جه یون با لبخند گفت و در جواب چشمک پسر کوچک‌تر، چشمکی زد.

— راستی مادر هوان کیه؟

جیک با کنجکاوی پرسید و سونگهون با شنیدن سوال پسر بزرگ‌تر، به

سرعت لبخندش از بین رفت.

سرفه‌ی کوتاهی کرد و توی جاش کمی جا به جا شد. آیس کافی که یکی

از نوشیدنی‌های مورد علاقه‌اش بود رو برداشت و کمی ازش نوشید.

پسر بزرگ‌تر با دیدن تغییر رفتار سونگهون و سکوتش، به خوبی متوجه

شد که پسر تمایلی نداره تا از مادر پسر کوچولوش حرفی بزنه اما

می‌تونست حس کنه که پسر کوچک‌تر سختی‌های زیادی رو به تنهایی

تحمل کرده...

سعی کرد بحث رو عوض کنه اما با دیدن درخشش انگشتر نقره‌ای رنگ  
توی دست چپ پسر کوچک تر وقتی که فنجون آیس کافی رو نزدیک  
دهنش می‌برد؛ با ذوق دست پسر رو بین دست‌هاش گرفت.

— با کسی قرار می‌ذاری؟

جه یون با لبخند بزرگ و با هیجان پرسید و سونگهون با لبخند سرش رو  
تکون داد.

— و اون آدم خوشبختی که تونسته قلب کراش کل مدرسه رو به دست  
بیاره؛ کیه؟

جه یون با شیطنت پرسید.

— اسمش هیسونگه... لی هیسونگ.

— هیسونگ هیونگ این عروسک رو برام خریده. بهترین دوستمه! اسمش  
آقای بایه!

هوان با شنیدن اسم هیونگ محبوبش، با خوشحالی گفت و عروسک خرسی رو به جهیون نشون داد.

— اوه خوشبختم آقای بابی!

جهیون با لبخند گفت و دستش رو، رو به روی عروسک خرس تکون داد.

سونگهون لبخندی به هوان زد و بوسه‌ی کوچیکی روی گونه‌ی برجسته‌ی لیمو کوچولوش زد.

فقط خدا میدونست که اگر هوان نبود، زندگی سونگهون به چه جهنمی تبدیل می‌شد.

— توی اتریش درس خونده و شرکت ساختمون سازی داره... توی یک شب که توی دردسر بزرگی گیر افتاده بودم؛ نجاتم داد و از اون شب به بعد، ناجی تمام لحظات سخت زندگی من شد...

سونگهون لبخندی زد و گفت. با اینکه کمتر از یک ساعت پیش با سوپر من موقرمزش حرف زده بود اما دلتنگی عجیبی رو احساس می کرد.

– خوشحالم سونگهونا... تو لایق تمام خوشحالی ها هستی!

جه یون با لبخند گفت و عمیقا برای پسر کوچک تر خوشحال بود.

با روشن شدن صفحه ی گوشی پسر بزرگ تر و دیدن پیام از سمت موطلایش که گفته بود نزدیک محل قرارشونه، جه یون لبخندی زد.

– فکر کنم باید بری هیونگ.

سونگهون با لبخند گفت.

– مینجونگ نزدیکه و باید برم دنبالش... تولد یکی از دوست های مشترکمونه. اما قبلش شمارهات رو بگو سونگهونا... حتما باید دوباره ببینمت.

سونگهون سرش رو با لبخند تکون داد. شماره‌اش رو توی گوشی هیونگش ذخیره کرد و تک زنگی از گوشی پسر بزرگ تر به گوشی خودش زد.

\_ خوش بگذره هیونگ! به زودی می‌بینمت!

\_ حتما سونگهونا.

جه یون گفت و کمی خم شد تا رو به روی هوان قرار بگیره.

\_ از دیدن تو و آقای بابی خوشحال شدم!

جه یون با لبخند و لحن مهربونی گفت و موهای نرم پسر رو نوازش کرد.

\_ منم همینطور... اینبات خیلی خوشمزه بود. حتی آقای بابی هم خوشش اومد! ممنونم.

هوان با لحن شیرینی گفت و یکی از قشنگ‌ترین لبخندهاش رو به جه یون زد.

– قسم می خورم که از دنیای شکلات و شیرینی اومدی آقا کوچولو!

.  
.
   
.

– چیزی نیاز ندارید؟

مهماندار خانم که دامن کوتاه مشکی، کت هم‌رنگش همراه با بلوز سفید زیر کت مشکی و دستمال گردن راه راه مشکی\_سفید پوشیده بود؛ گفت.

دختر که با لذت ساندویچ بیکنش رو می خورد؛ نگاهی به دوستش که با چشم‌پند خواب، چشم‌هاش رو بسته بود؛ کرد.

– نه ممنون خانم.

دختر مو مشکی گفت و مودبانه تشکر کرد.

– از کارت مطمئنی نینگ؟

دختر آخرین تیکه از ساندویچش رو خورد و منتظر به دوستش نگاه کرد.  
نینگ چشم بند خواب رو از روی چشم‌هاش برداشت و دستی توی موهاش کشید.

— هیچوقت توی این سال‌ها، به این اندازه مطمئن نبودم جیمین!

نینگ گفت و با جدیت به چشم‌های بهترین دوستش نگاه کرد.

— اما نینگ... سونگهون توی این چهار سال به قدر کافی به اون پسر بچه وابسته شده که نخواد به همین راحتی رهاش کنه!

جیمین گفت و دستی بین موهای بلند مشکیش کشید.

— حتی اگر سونگهون به اون بچه وابسته شده باشه؛ من هم به عنوان یک مادر حق‌هایی دارم و نمی‌تونم ازشون بگذرم. و... من دلم بی‌نهایت براش تنگ شده جیمین.

اما من این رو خوب می دونم که سونگهون به همین راحتی اجازه نمی ده تو هرکاری خواستی، انجام بدی. مطمئنم هرکاری می کنه تا بچهاش رو که تمام این سالها بزرگ کرده؛ از دست نده.

جیمین گفت و سعی کرد به دوست صمیمش هشدارهای لازم رو بده. با شناختی که از سونگهون داشت؛ می دونست که سونگهون ساکت نمی شینه و اجازه نمی ده نینگ به سادگی به خواسته اش برسه.

اما جیمین، با چیزهایی که من از سونگهون می دونم؛ اون پسر هیچ شانسی برای بردن نداره... از الان من، نینگ یی ژو رو برنده ی این ماجرا بدون!

نینگ با نیشخند گفت و به صندلی راحت هواپیما تکیه داد.

خیلی عوضی ای نینگ!

جیمین با حرص گفت و باعث خنده ی دوست صمیمیش شد.



به کمرش قوسی داد و با حس انگشت‌های هیسونگ روی پهلوش، هیس آرومی کشید. تمام چیزی که اون لحظه مو مشکی قادر بود بهش فکر کنه، این بود که چطور اون مرد می‌تونست حتی با لمس‌های ساده دیوونه‌ش کنه.

سونگهون سخت نفس می‌کشید. هرچند که خیلی برای دریافت اکسیژن تلاش می‌کرد اما حرکت لب‌های هیسونگ رو ترقوه‌هاش و خیسی زبونش همراه با حرکت انگشت‌های مرد از پهلو تا وی‌لاین سونگهون، باعث می‌شد پسر حتی نتونه درست تمرکز کنه؛ و مدام ناله‌های ریزی از گلویش خارج کنه.

انگشت‌هاش رو توی روتختی سفید فرو برد و وقتی زبون مردش رو جایی نزدیک نیپل‌های روشنش حس کرد، جیغ خفه‌ای کشید. هیسونگ با حس اینکه سونگهون کمی زیادی روی بدنش حساسه، از فشار دادن دندون‌هاش توی بدن پسر منصرف شد و با بوسه‌ای روی پوست رنگ پریده سونگهون کمی ازش فاصله گرفت.

خودش رو بالاتر کشید، و نرم لب‌هاش رو روی سونگهون گذاشت. شاید مهم‌ترین چیزی که هیسونگ موقع لمس کردن سونگهون فراموش کرده بود، این بود که سونگهون تا به حال هیچ رابطه جنسی‌ای با هم‌جنس خودش نداشته، و حتی تنها رابطه‌ش هم به 5 سال قبل و تولد هوان برمی‌گشت.

با یادآوری این موضوع لبخندی مابین بوسه‌شون زد، و اوندقدری مشغول مکیدن لب‌های پسر بیچاره شد که مو مشکی چند لحظه بعد، در

حالی که بیش از حد نفس نفس می‌زد، دست‌های لرزانش رو به تخت  
سینه هیسونگ فشرد، و با التماس نالید:

– تموم... تمومش کن... نمیتونم نفس بکشم...

مو قرمز با حرف سونگهون کمی مکث کرد، و برای اینکه به سونگهون  
نفسی بده، لباس رو به سمت، گوش راست سونگهون برد.

مکی ریزی به نرمی گوشش زد و زبانش رو روی لاله گوش سونگهون  
کشید. نفس گرمش رو نزدیک گوش پسرش که بی نقص زیر بدنش  
می‌لرزید خالی کرد.

– نمیتونم... جوری که داری به خاطر لمس‌هام می‌لرزی، من رو

دیوونه‌ترین مرد این شهر می‌کنه سونگهون.

هیسونگ کنار گوش مومشکی زمزمه کرد و بعد بدون اینکه بتونه  
مقاومت کنه یا حتی به سونگهون فرصتی بده، دستش رو سمت کش

شلوار پسر برد. انگشت‌هاش رو از شلوارش رد و از روی باکسر پسر، عضو نیمه تحریک شده ش رو لمس کرد. چندباری حرکتش رو ادامه دید، و در حالی که تلاش می‌کرد نرمی گوش سونگهون رو دوباره بین دندون‌هاش بگیره، دوباره کنار گوش سونگهون پیچ زد:

— هیشش... من که هنوز کاری نکردم پسر من...

— هیسونگ...

زمزمه کردن اسم هیسونگ از بین لب‌های سونگهون، حتی یک ثانیه هم زمان نبرد، و پسر با لرزیدن بیش از حد تلاش کرد تا لب‌هاش رو بگزه و ناله نکنه.

هیسونگ متوقف نمی‌شد، و این برای سونگهون کمی زیادی به شمار می‌رفت. هرچند که با صدای زنگِ درب درست قبل از اینکه سونگهون

برای اروم کردنِ مرد "لطفاً" رو زمزمه کنه، هیسونگ دست از لمس کردن پسرش کشید.

مو قرمز با شنیدن صدای در، لعنتی‌ای زیر لب گفت، و با فاصله گرفتن از سونگهون از جاش بلند شد.

شاید این تنها موقعیتی بود که هیسونگ می‌تونست گل بی نقصش رو آزادانه لمس کنه، چرا که هوان به مهد کودک خصوصی‌ای که جونگین پیدا کرده بود، رفته بود و اون روز هم آخرین روز مرخصی هیسونگ بود.

پسر چشم آهوایی خودش رو به درب رسوند، و قبل از اون همزمان با دست کشیدن به تیشرتش سعی کرد تا مرتبش کنه.

با باز شدن درب خونه کسی جز نگهبان برج پشت درب دیده نمی‌شد.

– سلام آقای لی، متاسفم بابت مزاحمت توی این ساعت. این بسته پستی براش واحد شما فرستاده شده...

هیسونگ با لبخندی جمع و جور سری تکون داد و بابت بسته تشکری کرد. درب رو بست و با دیدن بسته‌ی کوچیکی که اداری به نظر می‌رسید و اسم "پارک سونگهون" روش ثبت شده بود به سمت اتاق رفت.

– برای تو هه هون...!

مو قرمز گفت و نزدیک پسری شد که تازه نفس‌هاش منم شده بود و گونه‌هاش از خجالت قرمز شده بودند.

سونگهون یک تای ابروش رو بالا داد و با فکر اینکه به دختر طبقه پایینی ش گفته بود بسته‌هاش رو به آدرس هیسونگ هدایت کنن نفسی کشید.

چیزی نگذشت، که سونگهون موفق به باز کردن بسته شد، و با دیدن کلمه "ابلاغیه" و نامه‌ای که از سمت دادگاه بود، روی همون تختی که تا چند دقیقه قبل خوشحال‌ترین ورژن سونگهون رو دیده بود؛ وا رفت.

”همه چیز عالی پیش می رفت ولی کی می تونست تضمین بده که همه چیز همینطوری

می مونه؟ که همه چیز خراب نمی شه.“

– راوی قصه ای نیمه خاکستری.



## Part Twenty Five

مو مشکى، پاهاش رو پشت سر هم تگون مى داد و بى هدف به تابلوى بزرگ پشت منشى که نماد "ترازوى عدالت" رو نشون مى داد؛ خيره شده بود. کلاف پيچيده اى از افکار بى سر و ته رو تحمل مى کرد و یک سوال بزرگ توى ذهنش بود:

"چرا همیشه باید جای خوب زندگیش، مثل يه رویا بيدار مى شد؟"

هيسونگ تمام مدتى رو که منتظر تموم شدن دیدار موکل قبلى با سولگى بودن؛ رو به روى ميز منشى با بى قرارى راه مى رفت. تحمل کردن اين حال پریشون و مضطرب پسرى که از تک تک نفس هاش بیش تر دوستش داشت؛ تلخ ترين اتفاق براى مو قرمز بود. منشى، دختری جوان با موهاى فندقى بلند که روى شونه ش ريخته و کت سرمه اى رسمى اى پوشيده؛ به صندلى چرمى پشتش تکیه داده بود.

دختر با کلافگی به هیسونگی که مسیر رو به روش رو می‌رفت و برمی‌گشت؛ نگاه می‌کرد.

با باز شدن در اتاقی که کنارش با تابلوی طلایی رنگ "دفتر ریاست، وکیل لی" نوشته شده بود؛ توجه هردو پسر جلب شد.

— خیلی خوش اومدید. مدارک رو تا امشب، حتما برای من ایمیل کنید. سولگی، موکلش که مرد نسبتا مسنی بود رو تا در خروجی اتاقش همراهی کرد و گفت.

— حتما خانم لی. بابت امروز ازتون ممنونم.

مرد که کت شلوار مشکی رنگی پوشیده بود؛ با احترام گفت و لبخندی زد.

سونگهون نگاهی به هیسونگ انداخت و همراه هم، سمت دفتر لی سولگی، وکیل پایه یک دادگستری و رئیس "گروه حقوقی لی" رفتن.

تا قبل از مهاجرت همیشگی سولگی از اتریش به کره، ریاست موسسه‌ی حقوقی به عهده‌ی یونجون، شاگر و جانشین سولگی بود اما بعد از برگشت سولگی، دوباره ریاست و اداره‌ی موسسه به دست خودش افتاد. توی موسسه‌ی حقوقی لی، وکلای زیادی با تخصص توی زمینه‌های مختلف کار می‌کردن و یکی از معروف‌ترین و معتبرترین موسسات حقوقی سئول به حساب می‌اومد.

با ورود هر دو پسر به دفتر، سولگی در رو بست اما قبل بسته شدن کامل در، هیسونگ کلافه دستی توی موهاش کشید و رو به روی میز سولگی ایستاد.

— من دیشب بهت گفته بودم که همراه سونگهون به دفترت میام و کار ما ضروریه! کی برای تو مهم‌تر از برادرته که موکل قبول کردی نونا؟! هیسونگ دست‌هاش رو به میز تکیه داد و با صدای بلندی گفت.

سونگهون بدون هیچ حرفی، نزدیک پسر بزرگ تر رفت و آستین کت هیسونگ رو به آرومی کشید. نگاهی به چشم‌های مضطرب و عصبی هیسونگ کرد و سرش رو به نشونه‌ی مخالفت تکون داد. مو قرمز به خوبی منظور سونگهون رو متوجه شد. پسر کوچک تر، نمی‌خواست الان و توی این موقعیت حساس و پیچیده، بحثی بین هیسونگ و خواهرش پیش بیاد.

سولگی در رو کامل بست و با آرامش سمت میزش رفت. به خوبی جو متشنج بین هردو پسر رو حس می‌کرد و می‌دونست که برادرش تحت فشار زیادی قرار داره.

— متاسفم... موکلم کارش خیلی طول نمی‌کشید و فقط باید چندتا از مدارک رو نشونم می‌داد اما بابت اینکه منتظر موندید؛ متاسفم!  
— ایرادی نداره نونا...

سونگهون با لبخند کم جونی گفت و همراه هیسونگ، روی صندلی‌های راحتی و سفید رنگ رو به روی میز کار سولگی نشستن. از فضای اتاق به راحتی می‌شد حساسیت سولگی رو روی هارمونی رنگ‌ها رو فهمید. نورپردازی، اولین چیزی بود که نظر همه رو به خودش جلب می‌کرد. لوستر بزرگ و سقفی‌ای که با لامپ‌های کریستالی تزئین شده بودن، باعث به وجود اومدن فضای روشن و صمیمی‌ای می‌شدن.

کتاب خونه‌ی بزرگ دیواری، سرتاسر دیوار سمت چپ اتاق رو گرفته بود و روی هر کدوم از قفسه‌ها، کتاب‌های مختلف مربوط به وکالت و به خصوص قانون کره و بین الملل قرار داشتن. نورپردازی سفید و مشکی که روی کتاب‌خونه‌ی دیوار افتاده بود؛ کتاب‌خونه رو زیباتر نشون می‌داد.

پنجره‌ی قدی‌ای رو به روی کتاب‌خونه و سمت راست دفتر قرار داشت و با پرده‌ی حریری سفید رنگی که به خوبی نور خورشید رو عبور می‌داد؛ پوشونده شده بود.

وسط اتاق، میز بزرگ شیشه‌ای که میز کار به حساب می‌اومد؛ قرار داشت. با وجود تعداد زیادی پرونده و مدارک، میز کاملاً مرتب بود و همه می‌تونستن حساسیت رو نظم رو از ویژگی‌های ثابت خانواده‌ی لی به حساب بیارن!

دیوار پشتی میز کار، اسم "موسسه‌ی حقوقی لی" رو به انگلیسی نشون می‌داد و کنار اسم موسسه، درست مثل دیزاین بیرونی دفتر، نماد ترازوی عدالت دیده می‌شد.

انواع لوح‌های تقدیر و گواهی‌های معتبری که سولگی از اروپا دریافت کرده بود؛ روی دیوار نصب بودن.

– چیزی میل دارید؟

سولگی با لبخند پرسید و سونگهون سرش رو به نشونه‌ی مخالفت، تکون داد.

– خوب به نظر نمی‌ای... بهتره یک نوشیدنی سبک بخوری!

سولگی با آرامش گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت سونگهون بمونه؛ تلفن روی میز رو برمی‌داره و به منشیش وصل شد.

– خانم کیم، لطفا دوتا قهوه و یک آب پرتقال بیارید!

سولگی گفت و بعد از قطع کردن تماس، به دو پسر رو به روش که در سکوت منتظر بودن؛ لبخند زد.

سولگی زن زیبایی بود، که به راحتی آرامش و اطمینان رو به بقیه منتقل می‌کرد. نرم صحبت می‌کرد، شیرین لبخند می‌زد، وقت و دقت زیادی برای اطرافیانش می‌گذاشت و توی هر حرکتش قدرتی که از لی جونهو به ارث برده بود رو به سادگی نشون می‌داد.

– خب... من ابلاغیه رو خوندم و حالا ازت می‌خوام که کامل بهم بگی توی گذشته، چه اتفاقاتی افتاده.

سولگی با لحن آروم همیگشیش گفت و با لبخند به سونگهون نگاه کرد.  
– پنج سال پیش، جشن فارغ التحصیلی سال آخری‌ها توی دانشکده‌ی نقاشی بود اما تمام رشته‌ها از هر ورودی‌ای حق شرکت توی جشن رو داشتن. اون شب... اولین تجربه‌ی من توی مهمونی‌های بزرگ بود.

سونگهون برای چند لحظه مکث کرد و بعد از لحظه‌ای کوتاه، با بلعیدن آب‌دهانش ادامه داد:



– و من... بیش از حد ظرفیتم نوشیدم و با یکی از دانشجوی‌های دانشکده‌ی مارکتینگ، رابطه‌ی یک شبه داشتم. یی ژو، دو رگه‌ی چینی-کره‌ای، دختر شیرین با شخصیت خاصی بود. طوری که وقتی توی حیاط دانشگاه راه می‌رفت؛ همه‌ی ما ناخودآگاه چشممون دنبالش می‌رفت و هرکس دنبال این بود تا به نحوی خودش رو بهش نزدیک و اون دختر رو برای خودش بکنه.

اون شب... من توی مهمونی می‌خواستم به همه ثابت کنم که هرچیزی رو که بخوام؛ می‌تونم داشته باشم پس به یی ژو نزدیک شدم. از صحبت‌های عادی و رقص، کارمون به اتاق کشیده شد...

سونگهون با یادآوری اون شب، ناخودآگاه لرزش دست‌هاش بیش‌تر شد. شبی که اگر بهش برمی‌گشت نمی‌دونست دوست داره دوباره تجربه‌ش کنه یا نه.

حرف سونگهون با شنیده شدن صدای در و ورود منشی همراه با سفارش‌ها، قطع شد.

\_ لطفا اول کمی از آبمیوه‌ات رو بخور... رنگت پریده!

سولگی با نگرانی گفت و به آب پرتقال رو به روی سونگهون اشاره کرد. هیسونگ بدون هیچ حرفی، سمت میز رو به روی سونگهون خم شد و لیوان آب پرتقال رو سمت پسر کوچک‌تر گرفت. سونگهون با تشکر کوتاهی، کمی از آب پرتقال نوشید اما لرزش دست‌هاش، از نگاه‌های ریز بینانه‌ی سولگی دور نمود.

\_ هوان، حاصل اتفاقات ناخواسته‌ی اون شبه و... وقتی هوان به دنیا اومد؛ من کنار بی‌ژیو بودم. از همون لحظه‌ی اول، من سرپرستی هوان رو به عهده گرفتم و این، یک اتفاق کاملا توافقی بود. هر دو مون توافق کردیم که من

سرپرست هوان باشم چون بی‌ژو نمی‌خواست و شرایط نگهداری از هوان رو نداشت.

سونگهون گفت و دست‌هاش رو مشت کرد تا لرزششون رو کمتر کنه.

— چیزی که نشون بده شما دونفر برای سرپرستی به توافق رسیدید هست؟  
آیا توافقی رو امضا کردید؟

سولگی گفت. عینک کاجویی مشکی رنگش رو به چشم‌هاش زد و بار دیگه با دقت به ابلاغیه‌ی دادگستری نگاه کرد.

— نه... بی‌ژو خیلی عجله داشت تا هرچه زودتر به آمریکا بره. من فقط از بیمارستان، نامه‌ای که نشون می‌داد بی‌ژو مادر رسمی و قانونی هوانه رو گرفتم چون برای شناسنامه‌ی پسرم لازم بود. ارتباط ما بعد از مهاجرت بی‌ژو به آمریکا کاملاً قطع شد.

سولگی با دقت به صحبت‌های سونگهون گوش کرد و سرش رو با جدیت تکون داد.

— سونگهون... من تخصص اصلیم توی زمینه‌ی خانواده هست. طبق شواهدی که وجود داره و جزئیاتی که تو راجعشون صحبت کردی؛ یی‌ژو به عنوان مادر و یکی از سرپرست‌های قانونی هوان به حساب می‌آد. با توجه به حرف‌هایی که چند دقیقه پیش زدی؛ هیچ مدرکی که نشون بده شما دونفر توافق کردید تا تو سرپرست هوان باشی؛ وجود نداره. و اگر دادگاه مدرکی، مبنی بر عدم صلاحیت تو به عنوان سرپرست هوان ببینه؛ می‌تونن سرپرستیش رو به یی‌ژو منتقل کنن. این موضوع کار من رو سخت می‌کنه اما مطمئن باش تمام تلاشم رو می‌کنم تا پسر کوچولومون رو از دست ندیم.

بعد از تموم شدن قرار ملاقتشون توی دفتر سولگی، هیسونگ پیشنهاد داد تا بعد از برداشتن هوان از مهدکودک، به پارک نزدیک مهدکودک برن. یک هفته قبل از ارسال شدن ابلاغیه، جونگین، هوان رو توی یکی از بهترین مهدکودک‌های خصوصی محل زندگی هیسونگ ثبت نام کرده بود و سونگهون تازه داشت با مهدکودک رفتن هوان کنار می‌اومد. پسر کوچک‌تر می‌ترسید تا دردونه شش اذیت بشه چون هوان به خوبی با بقیه‌ی آدم‌ها ارتباط نمی‌گرفت. به علاوه، سونگهون خاطره‌ی بدی از مهدکودک داشت چون زمانی که هوان کوچک‌تر بود؛ پسر بچه رو ثبت نام کرد اما کمتر از یک ساعت بعد، مربی مهدکودک زنگ زد و خبر از پنینک کردن هوان داد.

پسر، به طرز عجیبی از قرار گرفتن توی محیط ناآشنا اون هم بدون حضور پدرش یا سونوو، به شدت ترسیده بود.

سونگهون هیچوقت نمی‌تونست استرس و ترسی که اون روز تجربه کرده بود رو فراموش کنه.

این مدت، هوان کم کم تونسته بود با فضای جدید مهدکودک خصوصی کنار بیاد و حتی دوست‌های جدید پیدا کنه اما همه چیز بعد از ماجرای ابلاغیه برای سونگهون تغییر کرد. پسر کوچک‌تر به قدری ترسیده بود که نمی‌تونست حتی برای یک لحظه هوان رو از خودش جدا کنه به جز برای قرار با سولگی که مجبور بود هوان رو مهدکودک بذاره.

وضعیت سونگهون، اصلا خوب به نظر نمی‌رسید. کم حرف‌تر شده بود؛ به خوبی غذا نمی‌خورد، خواب‌های نامنظم داشت، رنگ پریده با لب‌های کبود گاهی بی‌دلیل گریه می‌کرد. فقط زمان‌هایی که هوان کنارش بود؛

سعی می‌کرد تا خودش رو کنترل کنه تا ستاره کوچولوش نترسه. سونگهون به خوبی می‌دونست که هوان با وجود سن خیلی کمش، به خوبی می‌تونه اتفاقات بیرون رو بفهمه و حس و حال خودش، به شدت روی پسر بچه اثر می‌داشت.

سونگهون روی نیمکت رو به روی زمین بازی نشسته و با لبخند، به هوانی که با بچه‌های دیگه مشغول بازی کردن بود؛ نگاه می‌کرد. زمین بازی تقریباً کوچیکی که با انواع وسایل بازی و استخر توپ پر شده بود. گل‌های رز و بنفشه، توی باغچه‌ی کنار پارک کاشته شده بودن و عطرشون توی فضا حس می‌شد.

هوان با خوشحالی از پله‌های سرسره بالا می‌رفت و می‌خندید و مو مشکی تمام مدت آرزو می‌کرد تا زمان رو توی همین لحظه متوقف کنه. تصور حتی یک لحظه دوری از موجود دوست داشتنی‌ای که بخشی از وجودش بود؛ می‌تونست پسر کوچک‌تر رو تا جنون ببره.

\_ هونا...

هیسونگ، مو مشکی رو صدا کرد و با کیسه‌ی خرید، کنارش رو نیمکت نشست.

\_ متاسفم... متوجه حضورت نشدم...

سونگهون آروم زیر لب زمزمه کرد.

\_ اشکالی نداره سفید برفی!

هیسونگ با لبخند گفت و آب جو رو سمت پسر کوچک تر گرفت.

\_ ممنونم عزیزم!

سونگهون با لبخند کم‌جونی گفت و آب جو رو از موقرمز گرفت.

\_ برای هوان هم شیرموز گرفتم.

هیسونگ گفت و در بطری سودا رو باز کرد.



— بعد از بازی، گرسنه می‌شه و می‌خوره. الان حسابی مشغول بازی کرده.  
سونگهون با لبخند به هوانی که همراه بچه‌های دیگه توی استخر توپ‌ها بازی می‌کرد؛ نگاه کرد و گفت.

هر دو پسر در سکوت، نوشیدنی‌هاشون رو می‌نوشیدن. هر کدومشون به نحوی، روزهای سختی رو می‌گذروندن. سونگهون هر رزو با ترس از دست دادن تنها دارایی زندگیش از خواب بیدار می‌شد. و هیسونگ...

اینکه عزیزترین افراد زندگیت جلوی چشم‌هات مثل شمع بسوزن و آبن شدن و تو تنها نظاره‌گر این نابودی باشی، شاید ناجوانمردانه ترین مجازات بود... و هیسونگ هر روز مجازات می‌شد.

— یی ژو، شخصیت عجیبی داشت...

سونگهون گفت و سکوت بینشون رو شکست. هیسونگ نگاهش رو از زمین بازی گرفت و به سونگهون نگاه کرد. موقرمز می‌فهمید که پسر

کوچک تر می خواست بخش های تاریک و عمیق زندگیش رو نشونش  
بده.

— بعدا فهمیدم که اون دختر هم دنبال من بود اما شخصیت متعهدی نداشت.  
فقط دنبال خوش گذرونی های یک شبه بود و من رو هم مناسب یکی از  
همون خوش گذرونی هاش، می دید.

سونگهون مکشی کرد و کمی از آبجو رو نوشید. به هوانی که از دور براش  
دست تکون می داد؛ لبخند زد و متقابل دست تکون داد. هیسونگ  
می تونست بالاخره درخشش چشم های سونگهون رو بعد از چند روز  
بی روحی ببینه.

— هیچوقت فکر نمی کردم که رابطه ی یک شبه و ناگهانی که فقط به خاطر  
یک کل کل بچگانه بود؛ کل زندگیم رو تغییر بده...

سونگهون ادامه داد و نفس عمیقی کشید. هیسونگ تمام مدت در سکوت و با صبر، به حرف‌های مو مشکی گوش می‌داد.

– چهار ماه بعد از اتفاق اون شب جیمین، دوست صمیمی بی‌ژو، توی دانشکده‌ی هنر اومد. بهم گفت که بی‌ژو بارداره و بچه برای منه. اون لحظه اصلا باورم نمی‌شد... حتی نمی‌تونستم به چیزی که گوش‌هام شنیدن، اعتماد کنم!

سونگهون گفت و چشم‌هاش رو روی هم فشار داد تا از خیس شدن گونه‌هاش، اون هم وقتی هوان رو به روش خوشحاله، جلوگیری کنه. می‌تونست اضطراب و ترس تک تک اون روزها رو هنوز هم حس کنه.

– تا جایی پیش رفتیم که آزمایش دی ان ای دادم چون نمی‌تونستم باور کنم بچه‌ای که بارداره از منه... وقتی جواب آزمایش اومد؛ مطمئن شدم که راست می‌گه. اون بچه، اون بچه هوان بود...

سونگهون ادامه داد. تیکه تیکه حرف می‌زد و دست‌هاش رو طبق عادتش، مشت کرده بود.

— من فقط بیست سالم بود و هیچ تجربه‌ای نداشتم... سریع رفتم و این موضوع رو با مادر و پدرم درمیون گذاشتم. سونوو هم از حال آشفته و پریشونم فهمید که چه اتفاقی برام افتاده... نه خودم، نه تربیت خانواده‌ام و حتی احساساتم این اجازه رو به من ندادن که بی‌ژو رو ترک کنم و تنهاش بذارم. تمام مدت بارداریش، کنارش بودم و مسئولیت کاری که کرده بودم رو برعهده گرفتم. اولین کسی که هوان رو دید؛ من بودم...

سونگهون جمله‌ی آخرش رو با لبخند گفت. قوطی خالی سوجو رو بین دست‌هاش تکون می‌داد و به زمین بازی خیره شده بود.

— هیچ ایده‌ای نداری وقتی اون پسر بچه‌ی خیلی کوچولو با چشم‌های درشت و مشکیش بهم نگاه می‌کرد؛ چه حسی داشتم... میخواستم تمام

دنیام رو بفروشم و هرکاری کنم تا اون پسر بچه توی بغلم بمونه. از اون زمان، به خودم قول دادم تا هرکاری برای خوشحالی و رفاه پسرم بکنم. عطر تنش و بدن کوچولوش... تمام دنیای من شد.

پسر کوچک تر با لبخند گفت و نفس عمیقی کشید تا از خیس شدن گونه هاش جلوگیری کنه.

— بهت قول می دم... قول می دم که جای هوان همیشه توی بغلته!

هیسونگ با لحن آرومی گفت و دست های سرد مو مشکی رو بین دست هاش گرفت.

سونگهون با شنیدن این حرف، سرش رو بالا آورد و مردد به هیسونگ نگاه کرد. هیسونگ لبخند آرومی به پسر کوچک تر زد و تار مویی که جلوی چشم های سونگهون رو گرفته بود؛ با احتیاط پشت گوش پسر گذاشت.

— بعدش هم... خودت می‌دونی چی شد. بعد از سونوو، تو تنها کسی هستی که از گذشته‌ی من خبر داره.

سونگهون گفت و نفس عمیقی کشید. تعداد نفس‌هایی که برای پنهان کردن بغض توی گلویش می‌کشید از دستش در رفته بودن!

و کوچیک‌ترین پدر اون شهر مدام با خودش فکر می‌کرد چرا باید این کارو بکنه، وقتی از درون احساس می‌کرد یک انرژی هسته‌ای توی قلبش منفجر شده.

— مضخرف‌ترین گذشته‌ای که یک نفر می‌تونه داشته باشه.

سونگهون حرفش رو ادامه داد و لبخند تلخی زد.

هیسونگ کمی خودش رو جلو کشید و به سونگهون نزدیک‌تر شد. دست‌های مومشکی رو بین دست‌هاش گرفت و به آرومی پشتشون رو با نوک انگشتش نوازش کرد.

— این گذشته، هرچقدر هم که از نظرت مضخرف باشه؛ بابت اینکه تنهایی ازش گذر کردی و پشت سرش گذاشتی بهت افتخار می‌کنم سفید برفی من! تو هیچوقت قرار نیست به خاطر گذشته‌ات من رو از دست بدی و من بهت قول می‌دم که هیچوقت، هیچکس نمی‌تونه هوان رو از تو بگیره. هیسونگ با لحن محکمی گفت و قطره‌ی اشکی که بالاخره راهش رو روی گونه‌ی سفید پسر کوچک‌تر باز کرده بود؛ با نوک انگشتش پاک کرد.

— می‌شه همیشه به من باور داشته باشی؟ حتی وقتی هیچکس توی این دنیا باورم نکنه؛ حتی وقتی کوچک‌ترین نوری نباشه تا من رو از سیاهی زندگیم نجات بده؛ تو امید من می‌شی؟ من برای ادامه دادن این مسیر، فقط نیاز دارم که تو به من باور داشته باشی.

سونگهون با بغض گفت و دست‌های هیسونگ رو فشار داد. پسر کوچک‌تر حالا می‌تونست بخش‌های شکننده‌ی وجودش رو که تمام این سال‌ها با ماسک قوی بودن پوشونده بود؛ نشون بده. بدون اینکه از قضاوت شدن و نگاه‌های عجیب دیگران بترسه. سونگهون می‌دونست که هیسونگ، تک تک بخش‌های شکننده‌ی روحش رو نوازش می‌کنه.

— من همیشه بهت باور دارم هونا... هیچوقت فراموشش نکن! و این رو بدون، هیچ رودخونه‌ای برای من عمیق نیست تا نذاره به سمت تو پیام. هرچیزی که بشه؛ من همون پناهگاهی می‌شم تا تو رو طوری توی آغوشش حفظ کنه که انگار هیچ فردایی وجود نداره. عشق تو، حقیقت وجود منه سفید برفی... و من تا زمانی که تپش این ماهیچه‌ی بی‌قرار رو توی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم؛ عاشقت می‌مونم.

هیسونگ گونه‌ی پسر رو نوازش کرد و با لبخند گفت.



سونگهون بدون هیچ حرفی، دست‌هاش رو دور گردن هیسونگ حلقه کرد و خودش رو توی آغوش پسر بزرگ تر انداخت.

خونه... خونه درست همین‌جا بود. جایی که بهش تعلق داشت و می‌تونست بدون ترس از فردا، لبخند بزنه.

– سونگهونا...

هیسونگ زمزمه کرد و سونگهون به آرومی از پسر بزرگ تر فاصله گرفت و منتظر به چشم‌هاش خیره شد.

– از الان برای ناامید شدن خیلی زوده سفید برفی من...

بیا امشب رو خوشحال باشیم... فقط ما سه نفر!

پسر بزرگ تر با لبخند گفت و بوسه‌ی آرومی روی پیشونی سونگهون گذاشت.

مومشکی چشم‌هاش رو با حس گرمای لب‌های هیسونگ روی پوستش بست. با لبخند سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد.

هیسونگ لبخندی به شیرینی پسرکش زد و به آرومی از پسر کوچک‌تر فاصله گرفت.

– حالا چی کار کنیم؟!

هیسونگ گفت و سونگهون با شنیدن سوال موقرمز، چشم‌هاش رو باز کرد و با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت.

– مگه باید کاری کنیم؟

سونگهون پرسید و هیسونگ لبخند شیطنت آمیزی زد.

– الان بهت نشون می‌دم چه کارهایی می‌تونیم بکنیم سفید برفی!

هیسونگ با شیطنت گفت و چشمکی به سونگهون زد.

به آرومی به زمین بازی نزدیک شد و با دیدن هوانی که روی چمن باغچه ایستاده بود و با کنجکاوی به گل‌های باغچه نگاه می‌کرد؛ لبخندی زد. نزدیک تر رفت و با صاف کردن گلوش، صدایش رو شبیه به پارک بان‌های پارک کرد.

– هی ستاره کوچولو! کی بهت اجازه داده روی چمن‌های باغچه بایستی؟! هیسونگ با لحن نسبتاً جدی‌ای گفت و سعی کرد تا لبخندش رو کنترل کنه.

هوان با شنیدن صدای هیونگ مورد علاقه‌اش، خنده‌ی بلندی کرد و با سرعت دوید. با وجود سن کمش، می‌دونست که رفتن روی چمن‌های باغچه، ممنوعه!

– هی صبر کن ستاره کوچولو! الان می‌گیرمت...

هیسونگ با صدای بلند گفت و دنبال هوانی که با پاهای کوچیکش می دوید؛ راه افتاد.

کمی قدم هاش رو بلندتر برداشت و بالاخره تونست جثه‌ی کوچیک هوانی که با صدای بلند می خندید و می دوید رو بین بازوهاش بگیره. به خاطر سرعت و شتابی که داشتن؛ هیسونگ همراه هوان توی بغلش روی چمن زمین بازی افتادن.

– هی بالاخره گرفتنت ستاره کوچولوی من!

هیسونگ با لبخند گفت و جثه‌ی ریز هوان رو محکم تر در آغوش گرفت و به آرومی فشار داد.

– نمی دارم هیچکس تو رو از من و سونگهون بگیره... هیچوقت نمی دارم! بوسه‌ی ملایمی روی موهای نرمش زد و به آرومی در حالی که به آسمون و غروب خورشید نگاه می کرد؛ زیر لب گفت.

تمام این مدت، سونگهون در حالی که روی نیمکت چوبی نشسته بود؛ با چشم‌های پر شده از اشک، به دونفری که تمام دنیاش بودن نگاه می‌کرد و می‌خندید...

— ما یه بار اینجا نیومده بودیم هاول؟!!

هوان با کنجکاوی پرسید و بندهای کوله‌ی خرسی پشتش رو بین دست‌های کوچیکش گرفت.

— چرا لیمو! اتفاقا اون روز سوپرمن هم اتفاقی اینجا دیدیم!

سونگهون با شیطنت گفت و به هیسونگ نگاه کرد.

موقرمز شونه‌هاش رو بالا انداخت و چهره‌ی بامزه‌ای به خودش گرفت. این قسمت از هیسونگ، فقط برای سونگهون و هوان بود. موقرمز می‌تونست به نرمی برف‌های زمستونی، به شیرینی میوه‌های تابستونی، به زیبایی برگ‌های پاییزی و به شادابی گل‌های بهاری باشه و تمام این‌ها، برای خانواده‌ی کوچیک و دوست داشتنیش بود.

– بریم داخل؟ مطمئنم هر سه نفرمون حسابی گرسنه‌ایم!

هیسونگ گفت و به سونگهون و هوان نگاه کرد.

– بریم...

هوان با ذوق گفت و باعث خنده‌ی هردو پسر شد.

کافه\_ رستوران مجتمع تجاری، توی طبقه‌ی اول قرار داشت. هیسونگ جلوتر رفت و در شیشه‌ای کافه\_ رستوران رو که با رنگ قهوه‌ای و با فونت فانتزی روش نوشته شده بود "کافه رستوران فلورا" رو باز کرد.

لبخندی به مومشکی و ستاره‌ی کوچولوش زد و هردو پسر رو به سمت داخل راهنمایی کرد.

فضای کافه به خاطر چراغ‌های زردی فانوس مانند، روشن بود.

میزهای مربعی دور تا دور کافه همراه با رومیزی‌های سفید رنگ و صندلی‌های چوبی گرمی قرار داشتن. روی هرمیز، ست لیوان شراب خوری، کارد و چنگال و گلدون گل رز گذاشته شده بود.

قاب‌های چوبی از منظره‌های مختلف شهرهای کشوره‌های مختلف و نقاشی هنرمندها از هر سبکی روی دیوار گرمی رنگ کافه نصب شده بودن. کنار بعضی از لامپ‌های فانوسی، برگ‌های سبزی آویزون بودن که هارمونی زیبایی با نورپردازی کافه برقرار می‌کردن.

— اینجا شیرکاکائو و کیک شکلاتی هم داره؟! —

هوان با چشم‌های درشتش به هیسونگ نگاه کرد و پرسید.

– الان باید شام بخوری ستاره کوچولو! کیک رو فردا صبح می‌تونم برات درست کنم.

هیسونگ با لبخند گفت و موهای نرم پسر بچه رو نوازش کرد. هوان پشت سر هم سرش رو تکون داد و با کنجکاوی به فضای آروم و زیبای کافه – رستوران نگاه کرد.

– اونجا بشینیم؟

سونگهون به میز سه نفره کناری اشاره کرد و گفت.

– حتما عزیزم.

مو قرمز گفت. با یکی از دست‌هایش، دست هوان رو گرفت؛ دست دیگه‌اش رو پشت کمر سونگهون گذاشت و مومشکی رو به سمت جلو هدایت کرد.

– وای اون ماهه؟



هوان با ذوق به گوی نقره‌ای رنگی که از پشت شیشه هم به خوبی  
زیبایش رو به رخ می‌کشید؛ اشاره کرد و گفت.

— اره ستاره کوچولو ولی ما اینجا یکی رو داریم که از ماه هم زیباتره!

هیسونگ گفت و با لبخند به سونگهونی که رو به روش نشسته بود؛ نگاه  
کرد.

مومشکی با شنیدن این حرف پسر بزرگ‌تر و حس سنگینی نگاهش،  
گونه‌هاش سرخ شدن.

— چیزی میل دارید؟! اینجا منویی منطبق با غذاهای فرانسوی داره.

پسری جوون با موهای قهوه‌ای که رو به بالا داده و پیرهن سفید با جلیقه‌ی  
مشکی رنگ همراه با شلوار هم‌رنگش پوشیده بود؛ با لبخند گفت.

هیسونگ به سونگهون نگاه کرد و منو رو سمت پسر کوچک‌تر گرفت.

– من زیاد با غذاهای فرانسوی آشنایی ندارم... هرچی فکر می‌کنی بهتره  
رو سفارش بده عزیزم.

سونگهون با لحن ملایمی گفت و لبخندی زد.

– خب پس... برای ستاره کوچولومون پیتزای سبزیجات و دو تا خوراک  
اردک هم برای من و تو! چه طوره؟!

هیسونگ نگاهش رو از منو گرفت و سوالی به سونگهون خیره شد.

– عالیه! نوشیدنی هم برای هوان لطفا لیموناد و برای خودمون هم شراب  
قرمز چه طوره؟

سونگهون گفت و هیسونگ با لبخند سرش رو تکون داد.

پسر جوون بعد از ثبت سفارش‌ها، سرش رو به نشونه‌ی احترام پایین  
آورد و از میز دور شد.

هیسونگ نگاهش رو از سونگهون گرفت و به هوانی که با خرس کیف کوله‌اش بازی می‌کرد؛ نگاه کرد. هوان آروم‌ترین بچه‌ای بود که موقرمز توی تمام این مدت دیده بود. پسر بچه می‌تونست ساعت‌ها بدون کوچک‌ترین سر و صدایی، یک گوشه همراه با اسباب بازی‌هاش، بازی کنه.

– مهدکودک چه طوره ستاره کوچولو؟

هیسونگ با مهربونی پرسید و طبق عادت، موهای پسر بچه رو نوازش کرد.

– من بیش‌تر دوست دارم خونه، پیش تو و آبا باشم...

هوان با چشم‌های مظلوم و درشتش به هیسونگ نگاه کرد و گفت. هیسونگ می‌تونست حس کنه که هوان زمان خیلی خوبی رو توی مهد نمی‌گذرونه. با وجود خصوصی بودن مهدکودک، پسر بچه باز هم تمایلی به بودن توی اونجا نداشت و ترجیح می‌داد تا به تنهایی بازی کنه.

– چرا مهدکودک رو دوست نداری؟

هیسونگ پرسید و هوان رو از روی صندلی بلند کرد و روی پاهاش نشوند. سونگهون تمام مدت، دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته بود و به مکالمات افراد دوست داشتنی زندگیش با لبخند گوش می‌کرد. طوری که هیسونگ با حوصله از هوان سوال می‌پرسید و سعی می‌کرد تا نگرانی و ترس رو ازش دور کنه؛ برای مو مشکلی زیباترین صحنه بود!

– چون اجازه نمی‌دن تمام مدت نقاشی یا با اسباب بازی‌هام به تنهایی بازی کنم.

هوان گفت و سرش رو به سینه‌ی هیسونگ تکیه داد.

هیسونگ سرش رو تکیه داد و به آرومی گونه‌ی نرم و تپل موجود دوست داشتنی توی بغلش رو نوازش کرد.

– آقای بابی چه طوره؟! امروز ندیدم با خودت بیاریش!

هیسونگ برای عوض کردن حال پسر بچه، با کنجکاوی پرسید و بوسه‌ی آرومی روی موهای هوان گذاشت.

– آقای بابی صبح خوابش می‌ومد. برای همین گذاشتم تا توی تختم بخوابه! من خیلی مهربونم.

هوان با جدیت گفت و به چشم‌های مهربون موقرمز که مکان امنش به حساب می‌اومد؛ نگاه کرد.

– پسر مهربون من!

هیسونگ با لبخند گفت و ضربه‌ی آرومی روی نوک بینی هوان زد.

– سفارشتون حاضره...

هیسونگ با شنیدن صدای همون پسر جوون که از کارکنان بود؛ هوان رو روی صندلیش نشوند.

– نیازی به کمک نداری؟

سونگهون که تا الان ساکت بود؛ به هوان نگاه کرد گفت.

— نه آیا! هوان بزرگ شده!

پسر بچه با لحن جدی‌ای گفت و باعث خنده‌ی پدر و هیونگ  
مورد علاقه‌اش شد.

— معلومه پسر من بزرگ شده.

سونگهون با لبخند شیرینی گفت و موهای هوان رو بهم ریخت.

هیسونگ با لبخند به افرادی که برای داشتنتشون جنگیده بود و باز هم  
می‌جنگید؛ نگاه کرد.

مو قرمز برای پدر و پسری که تمام دنیاش بودن؛ هرکاری می‌کرد...

اگر زخم‌هاش مرهمی برای دردهاشون می‌شد، تک تک اون زخم‌ها رو  
به جون می‌خرید تا فقط لبخندشون رو ببینه.



بعد از تموم شدن شام خانوادگی، هیسونگ در حالی که هوان رو بغل کرده بود همراه سونگهون از کافه\_رستوران فرانسوی خارج شدن.

\_ اون عروسک پنگوئنی رو می بینی کیک شکلاتیم؟

هیسونگ با خنده به عروسک پنگوئنی که پشت شیشه، توی دستگاہ بازی قرار داشت؛ اشاره کرد و گفت.

هوان به موقرمز نگاه کرد و سرش رو تند تند پشت هم تکون داد.

\_ خیلی شبیه به آیات نیست؟! فکر کنم پشت شیشه زندونی شده و از

اونجایی که من یک سوپر منم، نظرت چیه بریم نجاتش بدیم؟ هووم؟

هیسونگ با شیطنت گفت و سونگهون با تعجب و چشم‌های درشت شده به پسر بزرگ‌تر که مثل پسر بچه‌های شیطن دیبرستانی شده بود؛ نگاه کرد.

هیسونگ، بدن کوچیک هوان رو روی زمین گذاشت و لبخند شیطونی به مومشکی زد.

– چی کار می‌کنی هیسونگ؟

سونگهون با تعجب پرسید.

– سوپرمن بودن خودم رو ادامه میدم...

هیسونگ با شیطنت گفت. زبونس رو لای دندون‌هاش گذاشت و خندید. بدون لحظه‌ای مکث، سکه‌ای توی دستگاہ انداخت و دسته‌ی بازی رو با جدیت تکون داد. تقریباً جلوی دستگاہ نشست، هوان رو روی پاهاش نشوند و سعی کرد تا عروسک پنگوئن تقریباً بزرگ رو گیر چنگک‌ها



بندازه. بعد از چند دقیقه تلاش که همراه با تشویق‌های هوان بود؛ بالاخره تونست عروسکی که به نظرش شبیه به سونگهون بود رو به دست بیاره! و جوری هیجان زده فریاد کشید که انگار این بار دومی بود که خود سونگهون رو به دست میاره.

فریاد مردی که نزدیک به 30 سال سن داشت، جوری بود که کل مجتمع توجهشون بهش جلب شه. و تنها واکنش خودش و هوان توی آغوشش شونه بالا انداختن بی تفاوتی به صورت همزمان بود.

هرچند که سونگهون، کمی حرصی و با دهان باز داشت به اون پدر پسر نگاه می‌کرد.

— عملیات نجات با موفقیت انجام شد!

هیسونگ با چشمک به هوان گفت و عروسک رو سمت پسر کوچک‌تر گرفت.

سونگهون چشم غره‌ای به هیسونگ رفت و عروسک رو از دست‌هاش گرفت.

— فکر کنم جز هوان یک پسر بچه‌ی دیوونه هم دارم!

مومشکی زیر لب زمزمه کرد و بعد از گرفتن دست‌های هوان، از هیسونگی که با شیطنت می‌خندید؛ دور شد.

چند دقیقه بعد، هوان به خاطر روز طولانی و پرماجرایی که همراه با آبا و هیونگ مورد علاقه‌اش داشت؛ توی صندلی‌های عقب به خواب عمیقی فرو رفته بود و سکوت عجیبی توی ماشین برقرار بود. سونگهون درحالی که عروسک پنگوئن رو توی بغلش گرفته؛ بدون اینکه به هیسونگ نگاه کنه رو به پنجره نشسته بود.

— الان باید به عروسک پنگوئن توی بغلت حسادت کنم سفید برفی؟! —

هیسونگ گفت و نیم نگاهی به پسر کوچک تر که همچنان رو به پنجره نشسته بود؛ کرد. اما باز هم جوابی از سونگهون نشنید!

– خب تقصیر من چیه؟! واقعا شبیهته! به خودت و آقای پنگوئن توی آینه نگاه کن. مخصوصا ابروهایش خیلی بهت شبیهه!

هیسونگ با شیطنت گفت و بالاخره تونست نگاه عصبانی سونگهون که به نظر موقرمز به طرز وحشتناکی بامزه بود رو برای خودش داشته باشه.

– نمی خوای حرف بزنی تا صدای قشنگت رو بشنوم؟!

هیسونگ گفت و کنار خیابون پارک کرد. نمی تونست نگاهش رو از قیافه عصبانی و بامزه ی پسر کوچک تر بگیره. طوری که اخم کرده و لبهای قرمزش رو جلو داده بود؛ دقیقا نقطه ضعف هیسونگ به شمار می اومد!

– خوبه من هم یک همستر پیدا کنم و بگم شبیهته؟!

سونگهون با دلخوری گفت و هیسونگ خنده‌ی آرومی کرد. کمی به سمت جلو خم شد و لب‌های سرخ مومشکی رو با نوک انگشتش نوازش کرد. — حتی دلخوری و قهر کردنت هم زیباست. چرا هرکاری که می‌کنی؛ من رو دیوونه می‌کنه سفید برفی؟

با صدای آرومی روی لب‌های سونگهون زمزمه کرد و بدون اینکه فرصتی برای جواب به پسر کوچک تر بده؛ لب‌هاش رو روی لب‌های پسر کوچک تر گذاشت.

دستش رو پشت کمر سونگهون انداخت و پسر رو به خودش نزدیک‌تر کرد. عروسک از بین دست‌های سونگهون شل شد و روی پاهاش افتاد. مومشکی چشم‌هاش رو بست و دست‌هاش رو طبق عادتش بین موهای قرمز و نرم پسر بزرگ‌تر برد. هیسونگ لب پایینی پسر رو بین لب‌هاش برد و میک عمیقی زد. سونگهون ناله‌ی آرومی کرد و به پسر بزرگ‌تر

فرصت داد تا زبونش رو وارد ذهنش کنه. با حس کم آوردن نفس، از هم دیگه فاصله گرفتن. سونگهون پیشونیش رو به پیشونی موقرمز تکیه داد. نفس‌های گرمشون رو به خوبی روی صورت هم دیگه حس می‌کردن. بعد از یک روز سخت و استرس‌زا، این بوسه تمام چیزی بود که هر دو پسر احتیاج داشتن.

— هرطوری که باشی؛ دیوانه‌وار عاشقتم... می‌تونی تا هرکجا که می‌خوای من رو دنبال خودت بکشونی... می‌تونم تمام دنیا رو دنبال بیام و تو رو باز عاشق خودم کنم چون عشق تو همون چیزیه که از تمام زندگیم می‌خوام سونگهونا...

هیسونگ روی لب‌های پسر زمزمه کرد و سونگهون بدون هیچ حرفی، لب‌هاش رو روی لب‌های پسر بزرگ‌تر گذاشت.

\_ من برای نشون دادن احساساتم بهت، هیچ چیز جز نگاهم ندارم مرد  
من.

سونگهون لا به لای بوسشون زمزمه کرد و پسر بزرگ تر رو طوری بوسید  
که انگار تمام زندگیش به این بوسه‌ها وابسته است.

”من رو ببخش، بابت همه روزهایی که درد کشیدی و دست‌های من از دست‌ها

خیلی دور بودن.“

\_ لی هیسونگ.

*Part Twenty Six*

یک هفته از ملاقات هیسونگ و سونگهون با سولگی می‌گذشت. توی طول مدت این یک هفته، هیچ چیز سر جای خودش قرار نداشت. ترس، غم و اضطراب توی تک تک لحظات حس می‌شد.

چیزهایی که سونگهون، چندماهی رو کنار هیسونگ تجربه نکرده بود. برای مو مشکلی، همه چیز توی هاله‌ای از مه محو شده بود و حتی نمی‌خواست لحظه‌ای به آینده‌ی نامعلومی که پیش روی خودش و پسر بچه‌ای که تمام گذشته، حال و آینده‌اش بود؛ فکر کنه.

هیچکس نمی‌دونست که چه چیزی در انتظارشونه و تک تک روزها رو به امید بهتر شدن شرایط گذرونده بودن. حالا بعد از گذشت مهلت یک هفته‌ای دادگاه، اولین جلسه‌ی رسمی تعیین حضانت هوان بر گزار می‌شد.



بی‌ژو، تمام اطلاعات لازم برای ثبت شکایت رو به دادگاه ارائه کرده بود. سونگهون مثل تمام روزهای گذشته، ساکت و آرام کنار هیسونگی که کلافگی و عصبانیت از چهره‌ش به خوبی دیده می‌شد نشسته و به جایگاه خالی قاضی خیره شده بود.

یونجون به عنوان وکیل مدافع توی جایگاه اختصاصی نشسته بود و با دقت از پشت عینک کاجویی مشکی رنگش، اطلاعات موجود در پرونده رو برای بار آخر مطالعه می‌کرد. هیسونگ به آرامی پشت دست‌های سرد سونگهون رو نوازش کرد تا به پسر کوچک‌تر یادآوری کنه که تنها نیست. سونگهون با چشم‌های کشیده و خسته‌ش به موقرمز نگاه کرد و لبخند بی‌جونی زد.

— پیاخیزید.

با پیچیده شدن صدای محکم و جدی منشی دادگاه، هردو پسر نگاهشون رو از هم گرفتند و مثل بقیه‌ی اعضای دادگاه، برای احترام به قاضی از جاشون بلند شدن. قاضی که مردی تقریباً مسن با موهای جوگندمی همراه با لباس رسمی دادگاه بود؛ وارد دادگاه شد و بعد از نشستن توی جایگاه مخصوص، به حاضرین دادگاه اجازه‌ی نشستن داد.

— دادگاه امروز (2023/5/10) در ساعت 10 صبح، برای رسیدگی به پرونده مربوط به حضانت و سرپرستی فرزند زیر سن قانونی، پارک هوان تشکیل می‌شود. جلسه رو آغاز می‌کنیم. وکلا، کانگ تهیون و چوی یونجون، امروز اظهاراتشون رو بیان می‌کنن.

یونجون بعد از اتمام صحبت‌های قاضی، از جاش بلند شد.

— ریاست محترم دادگاه، درخواست اجازه صحبت دارم.

یونجون با احترام گفت و با جدیت چشم‌های کشیده‌ش رو به قاضی دوخت.

– اجازه دارید جناب چوی!

– قربان لازم دونستم تا قبل از شروع شدن رسمی دادگاه، به اطلاعتون برسونم که ما تیم وکلا هستیم و در جلسه‌ی بعدی، وکیل لی سولگی از تیم وکلا در دادگاه حاضر می‌شن.

یونجون گفت و تعظیم کوتاهی کرد.

قاضی سرش رو تگون و به یونجون اجازه‌ی نشستن در جایگاه وکلا رو داد.

– از آقای کانگ وکیل محترم شاکی، خانم نینگ یی ژو درخواست می‌کنم تا به جایگاه مخصوص بیان و اظهاراتشون رو در رابطه با پرونده‌ی حضانت پارک هوان مطرح کنن.

قاضی با جدیت گفت و سونگهون نگاهی به وکیل جوون یی ژو که همسن یونجون به نظر می‌رسید؛ کرد. وکیل کانگ، کت شلوار سرمه‌ای رنگی پوشیده و موهای مشکیش رو، رو به بالا حالت داده بود.

تمام دادگاه در سکوت فرو رفته بود و تنها، صدای ورق‌های پرونده شنیده می‌شد. صدایی که مدام و مدام یک تپش از قلب پدر جوون می‌کرد.

تهیون در جایگاه حاضر شد و قاضی با تکون دادن سرش، اجازه صحبت رو داد.

— ریاست محترم دادگاه؛ اینجانب کانگ تهیون، به نمایندگی از موکل خود، خانم نینگ یی ژو، دلایل و مستندات خود را در خصوص درخواست سپردن حضانت فرزند مشترک، پارک هوان، به مادر ارائه می‌نمایم.

1. وضعیت مالی و توانایی تأمین نیازهای کودک:

آقای پارک به عنوان یک پدر مجرد، از نظر تمکن مالی و شرایط اقتصادی قادر به فراهم کردن زندگی ایده‌آل برای فرزند نیست. این در حالی است که موکل اینجانب، از توانایی مالی و محیطی مناسب برای تأمین نیازهای مادی و معنوی کودک برخوردار است.

## 2. سابقه فعالیت شاکی در محیط نامناسب:

با استناد به سوابق موجود، آقای پارک سابقاً در یک گی بار فعالیت داشته‌اند. موکل اینجانب معتقد است که این سابقه نشان‌دهنده محیط‌های نامناسبی است که ممکن است بر رشد و تربیت کودک تأثیر منفی بگذارد و بنابراین، آقای پارک فاقد صلاحیت کافی برای مراقبت از کودک است.

شنیدن این جمله و این دلیل کافی بود تا سونگهون بالاخره سنگینی چیزی رو توی گلوش حس ، و قرمزی چشم‌های هیسونگ بیشتر از قبل بشه.

3. عدم حضور مؤثر در روند رشد کودک:

در مدت زمانی که فرزند تحت حضانت آقای پارک بوده، ایشون حضور کافی و مؤثری در روند رشد و تربیت کودک نداشته‌اند. این موضوع به وضوح نشان می‌دهد که آقای پارک توانایی ارائه حمایت‌های عاطفی و تربیتی لازم برای فرزند را ندارند.

4. گرایش جنسی و تأثیر آن بر آینده فرزند:

گرایش جنسی آقای پارک به همجنس، هرچند در زندگی شخصی ایشان محترم است، اما ممکن است در جامعه سنتی و محافظه‌کار کنونی، تأثیر منفی بر وجهه اجتماعی و آینده فرزند بگذارد. همچنین، این موضوع می‌تواند اثرات مخرب روحی و روانی بر فرزند داشته باشد، به ویژه در محیط‌های اجتماعی که پذیرش کافی از این موضوع وجود ندارد.

\_اما حرف شما صلاحیت کافی برای ارائه به دادگاه رو نداره وکیل کانگ! ریاست محترم دادگاه، با احترام، لازم است به نکته‌ای حقوقی اشاره کنم. گرایش جنسی موکل بنده، آقای پارک، نباید به عنوان دلیلی برای عدم صلاحیت ایشان در حضانت فرزند مورد استفاده قرار بگیره. در قوانین کره جنوبی، هیچ ماده‌ای وجود نداره که گرایش جنسی رو به عنوان معیاری برای تعیین صلاحیت والدین در امر حضانت در نظر بگیره. استناد به این موضوع می‌تونه به منزله تبعیض بر اساس گرایش جنسی تلقی بشه که با اصول حقوق بشری و عدالت اجتماعی در تضاده.

یونجون بدون اینکه اجازه‌ای از قاضی بگیره؛ از جاش بلند شد و با چشم‌های جدی به تهیون خیره شد و گفت.

– وکیل محترم متشاکی آقای چوی! این مداخله کردن شما در زمان سخنرانی طرف مقابل کاملاً غیرقانونیه. شما حق ندارین بدون اجازه از من صحبت کنید. در صورتی که دوباره چنین رفتاری از شما سر بزنه، مجبور می‌شم که به شما اخطار رسمی بدم یا حتی جلسه دادگاه را تعطیل کنم. لطفاً طبق قوانین دادگاه عمل کنین و تنها پس از اجازه من حرف بزنید.

قاضی با جدیت گفت و یونجون برای عذرخواهی، تعظیم کوتاه کرد.

سونگهون با نگرانی به هیسونگ نگاه کرد. مو قرمز لبخندی برای آروم کردن پسر، به مومشکی زد. جو مشتتج دادگاه، به خوبی هر دو پسر رو به هم ریخته بود اما هیسونگ به یونجون اعتماد داشت. اون پسر به خوبی کارش رو بلد بود و قبلا بارها این موضوع رو اثبات کرده بود.

– وکیل کانگ لطفا ادامه بدید.



تهیون سرش رو تکون داد. نگاه کوتاهی به چهره‌ی جدی یونجون کرد و ادامه داد.

### 5. محیط زندگی نامناسب و بی‌ثبات:

محیط زندگی آقای پارک برای کودک، محیطی بی‌ثبات و نامناسب است. تغییرات مکرر و شرایط نامطمئن زندگی در این محیط، به وضوح می‌تواند بر روحیه و رشد کودک تأثیرات منفی بگذارد و موجب احساس عدم امنیت در کودک شود.

### 6. انزوای اجتماعی و رفتاری کودک:

مدارک موجود نشان‌دهنده انزوای اجتماعی و رفتاری کودک است. نبود مادر در زندگی فرزند موجب احساس تنهایی و انزوای کودک شده است. طبق گفته انجمن روانشناسان آمریکا، فقدان مادر می‌تواند به طور جدی

بر رشد اجتماعی و روانی کودک تأثیر منفی بگذارد و باعث بروز مشکلات رفتاری و عاطفی در کودک شود.

با توجه به موارد فوق، از دادگاه محترم درخواست می‌کنم که حضانت فرزند پارک هوان به موکل اینجانب خانم نینگ یی ژو، که از توانایی‌های مالی، اجتماعی و عاطفی لازم برخوردار است، سپرده شود.

با احترام وکیل خانم نینگ یی ژو، کانگ تهیون.

تهیون گفت و تعظیمی به نشونه‌ی احترام به قاضی کرد.

از وکیل محترم چوی تقاضا دارم تا به جایگاه مخصوص حضور یافته و دفاعیات خود را در خصوص پرونده به دادگاه ارائه نمایند.

قاضی گفت و یونجون سمت جایگاه مخصوص رفت.

قاضی محترم دادگاه خانواده؛ با نهایت احترام به مقام عدالت، اینجانب چوی یونجون به نمایندگی از موکل خود، آقای پارک سونگهون، در اینجا

حاضر شده‌ام تا از ایشان در پرونده مربوط به حضانت فرزندشان دفاع کنم. ضمن تشکر از فرصت ارائه توضیحات، به نکات مطرح شده توسط طرف مقابل، پاسخ خواهم داد.

یونجون گفت و در پایان جمله‌اش، به تهیون که رو به روش در جایگاه مخصوص وکیل شاکی نشسته بود؛ نگاه کرد.

— بنابر شفاف سازی کامل، طبق مواردی که وکیل کانگ مطرح کردن؛ به دفاعیات می‌پردازم:

### 1. وضعیت مالی موکل و تأمین زندگی فرزند:

مقام محترم، موکل بنده فردی است که با وجود چالش‌های پیش روی یک پدر مجرد، تمام تلاش خود را برای تأمین نیازهای مادی و معنوی فرزندش به کار بسته است. اگرچه وضعیت مالی وی ایده‌آل نیست، اما او با سخت‌کوشی و تلاش بی‌وقفه، شرایطی باثبات برای فرزند خود فراهم

کرده است. تأکید می‌شود که فراهم کردن زندگی ایده‌آل، صرفاً به معنای امکانات مادی نیست؛ بلکه محبت، توجه و مراقبتی که سونگهون به فرزند خود نشان داده، مهم‌ترین بخش زندگی او را تشکیل می‌دهد.

## 2. فعالیت موکل در گی‌بار و ادعای عدم صلاحیت وی:

ادعای مطرح‌شده درباره فعالیت موکل در گی‌بار و تأثیر آن بر صلاحیت او برای حضانت فرزند، مبنای منطقی و قانونی ندارد. اشتغال در این مکان به معنای نقص در توانایی یا تعهد موکل به مراقبت از فرزندش نیست. موکل من، در هر شرایطی، وظایف خود به‌عنوان یک پدر را به بهترین شکل ممکن انجام داده است و این شغل، که صرفاً برای تأمین معیشت بوده، هیچ تأثیر منفی بر فرزند او نداشته است.

به علاوه، هیچ مدرک موثقی مبنی بر فعالیت موکل بنده پارک سونگهون در گی‌بار موجود نیست و وکیل کانگ و موکلشون خانم نینگ یی ژو

هیچ مدرکی مبنی بر فعالیت پارک سونگهون در گی بار را به دادگاه ارائه نکردند.

### 3. عدم حضور موکل در روند رشد فرزند:

ادعای عدم حضور موکل در روند رشد فرزند، به طور کامل رد می شود. شواهد و مدارک موجود نشان می دهد که پارک سونگهون با وجود مشکلات، در همه مراحل زندگی فرزند خود نقش مؤثری داشته و تمام تصمیمات او با هدف تأمین منافع فرزند بوده است. اگر گاهی به دلیل شغل یا شرایط زندگی مجبور به کاهش زمان حضور شده است، این امر هرگز به معنای غفلت یا بی توجهی نبوده است.

سونگهون دست هاش رو روی پاهاش مشت و با نگرانی به یونجونی که در نهایت خونسردی در جواب تک تک ادعاهای وکیل یی ژو، دفاعیه

ارائه می‌داد؛ نگاه می‌کرد. از تمام قلبش آرزو داشت که دفاعیات اون پسر باعث شن تا هوان رو کنار خودش داشته باشه.

#### 4. گرایش جنسی موکل و ادعای تأثیر بر آینده فرزند:

قاضی محترم، گرایش جنسی موکل موضوعی کاملاً شخصی است و نمی‌تواند معیاری برای ارزیابی صلاحیت وی در حضانت فرزند باشد. هیچ سند یا تحقیق علمی معتبری نشان نمی‌دهد که گرایش جنسی والدین تأثیر منفی بر رشد یا آینده کودک داشته باشد. برعکس، موکل من به فرزند خود آموزش داده است که عشق، احترام و پذیرش تفاوت‌ها ارزش‌های بنیادین انسانی هستند. این درس‌ها نه تنها موجب رشد روانی سالم فرزند او خواهد شد، بلکه او را به فردی مسئولیت‌پذیر و روشن‌فکر تبدیل خواهد کرد. ادعای مطرح‌شده درباره تأثیرات منفی اجتماعی و

روانی، صرفاً بر اساس پیش‌فرض‌های غلط و تبعیض‌آمیز است و نباید مبنای تصمیم‌گیری دادگاه قرار گیرد.

یونجون بدون مکث و با جدیت تک تک موارد رو مطرح می‌کرد. طبق تجربیات گذشته‌اش به خوبی می‌دونست که دادگاه به تمام چیزی که توجه می‌کنه؛ منافع کودکه!

5. ادعای محیط زندگی نامناسب و بی‌ثباتی:

قاضی محترم، ادعای مطرح‌شده درباره نامناسب بودن محیط زندگی کودک بر مبنای شواهد معتبر نیست. موکل بنده، با وجود تمام محدودیت‌ها، محیطی امن، سالم و پر از محبت برای فرزند خود فراهم کرده است. کودک در خانه‌ای زندگی می‌کند که نیازهای اساسی او از جمله تغذیه، آموزش و مراقبت به‌خوبی تأمین شده است.

علاوه بر این، بی‌ثباتی مورد ادعای طرف مقابل بیشتر مبتنی بر برداشتهای شخصی است تا واقعیت.

یونجون جمله‌ی آخر رو گفت و نگاهی به تهیون انداخت. اون پسر کارش رو به خوبی بلد بود و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد تا چیزی رو به پسر رو به روش، ببازه!

– زندگی موکل من ممکن است به دلیل شغل یا شرایط شخصی گاهی تغییراتی داشته باشد، اما این تغییرات هرگز به گونه‌ای نبوده که ثبات و امنیت کودک را به خطر بیندازد. و در ادامه‌ی موارد، در اشاره به مورد آخری است که وکیل کانگ مطرح کردن:

6. ادعای انزوای اجتماعی و تأثیر نبود مادر:

در مورد انزوای اجتماعی و رفتاری کودک، باید تأکید کنم که هیچ مدرک قطعی ارائه نشده است که نشان دهد این انزوا ناشی از حضور نداشتن



مادر یا رفتار موکل باشد. موکل من تلاش کرده است که از طریق ایجاد تعامل با دوستان و خانواده، محیط اجتماعی مناسبی برای فرزند خود فراهم کند. هرگونه شواهد مطرح شده درباره انزوا باید به طور دقیق بررسی شود تا مشخص شود که آیا واقعاً ارتباطی با سبک زندگی موکل دارد یا خیر.

به ادعای مطرح شده بر اساس گزارش انجمن روانشناسان آمریکا مبنی بر تأثیر نبود مادر در زندگی کودک، باید گفت که این دیدگاه باید در چارچوب شرایط واقعی کودک مورد ارزیابی قرار گیرد. تحقیقات روانشناسی نشان داده‌اند که مهم‌ترین عامل در رشد سالم کودک، حضور والدینی است که با محبت، توجه و حمایت کافی به نیازهای عاطفی و روانی کودک پاسخ دهند. موکل بنده، به‌عنوان یک پدر، تمام تلاش خود را کرده است تا جای خالی مادر را با عشق و مسئولیت‌پذیری پر کند.

هیسونگ با شنیدن حرف‌های یونجون و لحن محکم و بدون استرس پسر، نیشخندی زد و به صندلی پشتش تکیه داد. اون پسر فوق العاده تونسته بود دادگاه رو توی دست‌های خودش بگیره.

– قاضی محترم، مطرح کردن موضوعات مربوط به شرایط زندگی موکل یا نبود مادر نباید منجر به قضاوت ناعادلانه شود. موکل بنده ثابت کرده است که با وجود تمام چالش‌ها، توانایی و تعهد کافی برای تأمین نیازهای فرزندش را دارد. تصمیم این دادگاه نه تنها بر زندگی کودک، بلکه بر آینده یک خانواده تأثیر خواهد گذاشت. از این رو، از شما تقاضا دارم که بر مبنای عدالت و شواهد دقیق، تصمیمی اتخاذ کنید که منافع کودک را به بهترین شکل تضمین کند.

با نهایت احترام و سپاس، چوی یونجون، وکیل مدافع آقای پارک سونگهون.

یونجون حرفش رو با تعظیم کوتاهی به پایان رسوند و کنار هیسونگ روی صندلی‌های دادگاه نشست. هردو وکیل بعد از ارائه‌ی اظهارات و دفاعیات، با اجازه‌ی دادگاه می‌تونستن کنار موکل‌هاشون بشینن.

— از وکیل محترم چوی بابت ارائه‌ی دفاعیات کاملشان تشکر می‌کنم. حالا از دادستانی محترم درخواست دارم تا درخواست خود را به دادگاه اعلام نمایند.

دادستانی که به نظر می‌رسید در دهه‌ی چهل سالگیش باشه؛ با تعظیمی به نشونه‌ی احترام از جاش بلند شد و سمت جایگاه مخصوص برای ارائه‌ی دادخواست رفت. هرچند که دادستانِ اون دادگاه دوست و همکار پدرِ هیسونگ بود اما مردی بود عادل و با ذکاوت.

— قاضی محترم دادگاه خانواده؛ با نهایت احترام، اینجانب کیم جونگ‌سو به عنوان دادستان این پرونده، با استناد به شواهد و شرایط ارائه‌شده در

این پرونده، درخواست دارم که حضانت موقت فرزند به مدت ۱۲ روز به مادر واگذار شود.

دلایل این درخواست به شرح زیر است:

1. صلاحیت مادر در تأمین شرایط بهتر برای کودک:

مادر از ثبات مالی و عاطفی بیشتری برای مراقبت از فرزند برخوردار است و می‌تواند محیطی امن‌تر و مناسب‌تر برای رشد جسمی و روانی کودک فراهم کند.

2. محیط زندگی پدر و شرایط نامطلوب آن برای کودک:

شواهد نشان می‌دهند که محیط زندگی کودک در حضانت پدر از ثبات لازم برخوردار نیست. علاوه بر این، شغل و سبک زندگی پدر باعث شده است که محیطی غیرایده‌آل برای فرزند ایجاد شود.

– دقیقا چرا بعد از دفاع کامل تو، باید دادستانی همچین رای بدی؟! تو به وضوح گفتی که هیچکدوم از ادعاهای مسخره‌اشون درست نیست! هیسونگ با عصبانیت به یونجون نگاه کرد و گفت.

– هیسونگ آرامش رو حفظ کن! این دقیقا به نفع ماست چون دادگاه می‌خواد شرایط والدین رو بسنجه و قطعا هوانی که چهار سال زندگیش رو پیش سونگهون بوده؛ نمی‌تونه با نینگ سازگاری داشته باشه و دادگاه متوجه می‌شه که برای حفظ سلامت و آرامش روان هوان، باید حضانت رو به سونگهون بدن.

یونجون گفت و سعی کرد هیسونگ رو آرام کنه.

3. تأثیر نبود مادر در زندگی کودک:

براساس نظر انجمن روانشناسان آمریکا، حضور مادر در دوران حساس رشد کودک تأثیر بسزایی بر سلامت روانی و اجتماعی او دارد. در این

پرونده، نبود مادر باعث بروز علائم انزوا و رفتارهای اجتماعی ضعیف در کودک شده است، که نشان‌دهنده نیاز فوری به بازگشت مادر به زندگی فرزند است.

#### 4. حفظ منافع عالیۀ کودک:

هدف اصلی دادگاه خانواده، تأمین بهترین منافع برای کودک است. شواهد موجود نشان می‌دهند که واگذاری موقت حضانت به مادر در این مرحله به بهبود وضعیت کودک کمک خواهد کرد و امکان بررسی دقیق‌تر شرایط فراهم می‌شود.

#### 5. سنجش شرایط پدر و مادر:

در راستای بررسی پرونده حضانت کودک پارک هوان، دادگاه موظف است شرایط هر دو والدین را به‌طور دقیق و عادلانه مورد ارزیابی قرار دهد تا تصمیمی اتخاذ شود که به بهترین شکل منافع کودک را تأمین کند.

از این رو، دادستانی از دادگاه محترم تقاضا دارد که با صدور حکم حضانت موقت به نفع مادر به مدت ۱۲ روز، شرایط لازم برای ارزیابی بهتر و تأمین منافع کودک فراهم شود. تا بررسی‌های لازم جهت صلاحیت ادله ارائه شده به دادگاه، و والدین کودک انجام شود و همچنین رفتارهای کودک، در کنار هر یک از والدین مبنای قضاوت دادگاه قرار گیرد.

با احترام و سپاس از توجه شما، کیم جونگ سو .

بعد از اعلام درخواست دادستانی از دادگاه، چند دقیقه تنفس اعلام شد تا قاضی در این فاصله، تصمیم نهایی رو برای دادگاه اولیه بگیرد.

سونگهون تمام مدت با نگرانی پوست لبش رو می‌کند؛ ناخنش رو به کف دستش فشار و پاهاش رو با بی‌قراری پشت هم تکون می‌داد.

و هیسونگ تمام تلاشش رو می‌کرد تا به حرف‌های سولگی و یونجون گوش بده و عصبانیتش رو طی دادگاه کنترل کنه. هردو وکیل قبل از

دادگاه با جدیت به مو قرمز هشدار داده بودن کوچک‌ترین رفتاری که باعث اختلال در دادگاه بشه؛ در نهایت به ضررشون تموم می‌شه.

— سفید برفی...

هیسونگ به آرومی زمزمه کرد و توجه سونگهونی که در سکوت به یک نقطه خیره شده بود رو جلب کرد.

پسر کوچک‌تر به هیسونگ نگاه کرد و مو قرمز می‌تونست غم و خستگی رو از خط به خط چشم‌های افسونگر سونگهون بخونه.

— مهم نیست چی می‌شه... من هیچوقت اجازه نمی‌دم تا هوان رو از تو جدا کنن!

هیسونگ کنار گوش پسر زمزمه کرد و دست‌های سرد سونگهون رو بین دست‌هاش به آرومی فشار داد.

— هیچی نمی‌شه نه؟! به زودی همه چیز تموم می‌شه هیونگ. مگه نه؟!!



سونگهون زیر لب‌های خشک شده و پوسته پوسته‌اش زمزمه کرد و هیسونگ با لبخند کم‌جونی سرش رو تکون داد.

— همه چیز تموم میشه عزیز من. تو هر جا که بری؛ هیونگ رو پشت سرت می‌بینی!

هیسونگ گفت و سونگهون سرش رو پشت هم تکون داد و

— همگی در جایگاه خودشون قرار بگیرن. رای اولیه دادگاه تا لحظات دیگر، خوانده می‌شود.

با شنیدن صدای بلند منشی دادگاه، هر دو پسر نگاهشون رو از هم گرفتن و به قاضی خیره شدن.

— اینجاب هان تائه‌جون دستیار قاضی، رای جلسه‌ی اول دادگاه را برای حاضرین شرح می‌دهم:

رای دادگاه خانواده — جمهوری کره

دادگاه خانواده – شعبه [شماره ۷]

شماره پرونده: [شماره 87230 ثبت شده در سال 2023]

تاریخ: [10/5/2023]

موضوع: حکم موافقت با حضانت موقت کودک به مدت ۱۲ روز

این دادگاه، پس از بررسی دقیق مستندات ارائه شده، اظهارات طرفین، و نظر دادستانی، تصمیم گرفته است که برای تأمین بهترین منافع کودک، حضانت موقت کودک به مدت ۱۲ روز به مادر (خواهان) واگذار شود. این تصمیم براساس شواهد و شرایط موجود اتخاذ شده و هدف از آن، آزمایش پدر و مادر برای تأمین رفاه و منافع کودک است.

مسئولیت مادر:

مادر موظف است در این مدت از کودک با تمام توان مراقبت کرده و نیازهای عاطفی و جسمی او را تأمین کند.

## نظارت و ارزیابی:

در پایان این دوره، گزارشی از وضعیت کودک و شرایط جدید به دادگاه ارائه خواهد شد تا تصمیم‌گیری نهایی در مورد حضانت انجام شود.

این حکم بلافاصله لازم‌الاجرا بوده و طرفین موظف به رعایت مفاد آن هستند. عدم رعایت این حکم می‌تواند منجر به پیگرد قانونی شود.

قاضی یون چان وو.

منشی بعد از خواندن رای نهایی جلسه‌ی اول دادگاه، تعظیمی کرد و قاضی سرش رو به نشونه‌ی تایید تگون داد.

\_ختم جلسه رو اعلام می‌کنم. جلسه به پایان می‌رسد و رسیدگی در تاریخ دیگری ادامه خواهد یافت.

قاضی یون با صدای بلند گفت و از جایگاهش بلند شد. تمام وکلا حاضرین به نشونه‌ی احترام از جاشون بلند شدن.

– این رای نهایی دادگاه نیست و من طی دادگاه به هیسونگ توضیح دادم که این حکم اولیه دادگاه می‌تونه کاملاً به نفع ما تموم بشه. این رای فقط برای آزمایش و تعیین صلاحیت مادره و در نهایت بعد از ارزیابی نهایی، تغییر می‌کنه. تا اون موقع صبر کنید.

یونجون با جدیت برای سونگهون توضیح داد و پسر کوچک‌تر هیچ کاری جز تگون دادن سرش انجام نداد. انگار که همه چیز اطرافش متوقف شده بود و پسر نمی‌تونست اتفاقات اطرافش رو متوجه بشه. سونگهون خسته بود و تنها چیزی که می‌خواست؛ بغل کردن هوان و حس کردن عطر تنش بود.

هنوز هم تمام فکرش پر شده بود از ”چرا“های بی‌پایان. چرا فقط نمی‌تونست خوشحال باشه؟ چرا دنیا اون رو لایق خوشبختی نمی‌دید؟ تمام این سوالات، لحظه‌ای از فکر رز سفید هیسونگ بیرون نمی‌رفتند.

— ممنونم یونجون! ما بهتره زودتر بریم.

هیسونگ گفت و یونجون سرش رو تکون داد. می‌تونست ضعف و بی‌حالی سونگهون رو به خوبی متوجه بشه.

هیسونگ دستش رو دور بازوی مو مشکی حلقه کرد و همراه هم از ساختمون اصلی دادگاه خارج شدن.

موقرمز در سکوت در همراه ماشین رو برای نشستن سونگهون باز کرد اما با شنیدن صدای بی‌ژو، توجه هر دو پسر جلب شد.

— چه شکلی می‌تونید دادگاه رو به سخره بگیرید و بگید که هیچ شواهدی مبنی بر کار کردن سونگهون توی گی‌بار نیست؟!

بی‌ژو با لحنی که به خوبی بوی مسخره کردن می‌داد؛ گفت و پوزخندی زد.

هیسونگ نگاهی به چهره‌ی مغرور بی‌ژو انداخت و نیشخندی زد.

— اوه... امیدوارم تو پیدا کردن مدرکی که ازش حرف میزنی موفق باشی.  
 هیسونگ با خونسردی گفت و بدون کوچکترین توجه به بی‌ژو، به  
 سونگهونی که با صورت رنگ پریده و خنثی به دختر رو به روش نگاه  
 می‌کرد؛ کمک کرد تا سوار ماشین بشه.

\*فلش بک سه روز قبل\*

بعد از ملاقات سونگهون و هیسونگ با سولگی توی دفتر وکالت، سولگی  
 تمام مدارک و کارهایی که لازم بود تا برای قبل از دادگاه انجام بدن رو  
 لیست و برای هیسونگ ایمیل کرده بود. اون مدارک شامل تمام اطلاعاتی  
 از سونگهون بود که باعث می‌شد تا علیه پسر کوچک‌تر در دادگاه استفاده  
 شن. سولگی از موقرمز خواست تا به هرکدوم از موارد سریع و با جدیت  
 رسیدگی کنه.

هیسونگ بعد از دریافت ایمیل از خواهر بزرگترش، به سرعت هرکدوم از پسرها رو خبر کرد و بهشون وظایفی که لازم بود رو داد.

جونگین و بومگیو برای از بین بردن مدارکی که نشون می داد سونگهون توی گی بار کار می کرد؛ موظف شده بودن. تنها کاری که لازم بود انجام بدن؛ پیشنهاد دادن چکی با مبلغ سرگیجه آور به چان؛ گرفتن اطلاعات و از بین بردنشون بود!

– این چیه؟!

چان با نگاه کردن به چکی که مبلغ زیادی روش نوشته شده بود؛ گفت.

– تمام چیزی که تو نیاز داری تا مدارک مربوط به کار کردن سونگهون توی اینجا رو پاک کنی کریس!

بومگیو با جدیت گفت و کمی مضرب به جلو خم شد. چرا که بومگیو تنها کسی بود که می ترسید این روش علیه سونگهون ختم شه.

– مطمئن باش حتی اگر بیش تر هم بخوای؛ می گیری! البته اگر کارت رو کامل و اونجور که گفتیم انجام بدی.

چان با دیدن چهره های جدی و کلافه ی دو پسر رو به روش، خنده ی بلند و عصبی ای کرد.

– فکر می کنید خیلی زرنگید؟ رقیبتون صد قدم جلوتر از شما راه می ره! چان گفت و سیگارش رو با فندک فلزی بین دست هاش روشن کرد.

– منظورت چیه؟!

جونگین با عصبانیت گفت و بومگیو دستش رو روی دست های مشت شده ی جونگین گذاشت تا پسر رو آروم کنه. آخرین چیزی که بومگیو می خواست؛ عصبانی شدن پسر چشم روباهی بود.



– چند روز پیش ایمیلی از طرف فردی به اسم یی ژو گرفتم. ازم می‌خواست تا مدارکی که نشون می‌داد سونگهون اینجا کار می‌کرد رو بهش بدم.

چان گفت و کام عمیقی از سیگارش گرفت.

– عوضی!

بومگیو با عصبانیت زیر لب گفت و چان نیشخندی زد.

– من هنوز جواب ایمیلش رو ندادم و کسی به اسم پارک سونگهون به‌عنوان کارمند این بار نمی‌شناسم پس این چک رو از روی میز من بردارید و برید.

چان گفت و لاشه‌ی سیگار رو توی جاسیگاری شیشه‌ای رو به روش انداخت.

جونگین و بومگیو با تعجب نگاهی به هم انداختن. هیچکدوم باورشون نمی‌شد که چان بدون هیچ حرفی و تنها با دریافت ایمیل یی ژو، تمام مدارک و اطلاعات سونگهون رو از بار پاک کرده باشه.

— می‌دونی که خوب می‌تونم بفهمم واقعا پاک کردی یا نه؟! —

جونگین دستش رو روی میز کار چان گذاشت. سمت پسر بزرگ‌تر خم شد و گفت.

— هیچوقت بلد نبودم چیزی که توی قلب و وجودم داشتم رو نشون بدم. این آخرین فرصت من برای نشون دادن چیزی بود که تمام این سال‌ها توی قلبم و نادرست مخفی کرده بودم. چرا که اون پسر، سونگهون ارزشش رو داشت! هم سونگهون هم صدف کوچولوی وسط قلبش هوان... هرچند انگار اون لی هیسونگ عوضی خیلی بهتر از من بلد بود

چون اینجور که به نظر میاد؛ پا روی غرور مسخره‌اش گذاشته و شما رو به اینجا فرستاده!

چان با پوزخند گفت و به صندلی چرمی پشتش تکیه داد.

— امیدوارم یک روزی تصمیم‌گیری کم‌تر عوضی باشی و آدم واقعی

درونت رو نشون بدی کریستوفر! کار بزرگی برای سونگهون کردی!

جونگین با نیشخند گفت و با چشم‌هایش به بومگیو اشاره کرد تا از اتاق

پسر بزرگ‌تر خارج شن.

— یادت رفت این چک رو با خودت ببری نخبه‌ای که هیسونگ بهش

مینازه...

چان گفت و با پوزخند به چک روی میز اشاره کرد.

— اوه ببخشید یادم رفته بود زیر شخصیت عوضیت چه آدم مهربون و

عاشقی رو پنهون کردی کریس!

جونگین گفت و بازهم باپوزخندهای مسخره‌اش همراه پسر کوچک‌تر از بار بیرون اومد، هرچند که پاشون وقتی بیرون از بار رسید، با حرف پسر مورد علاقه‌اش پوزخندش محو شد.

– بینم تو واقعاً با همچین ضریب مغزی‌ای مهندس شدی؟

\* پایان فلش بک \*

نینگ با گیجی سرش رو تکون داد. برای دختر، خونسردی و لبخند آرام هیسونگ عجیب و ترسناک بود...

– راستی!

دختر که از ماشین فاصله گرفته بود؛ با شنیدن صدای هیسونگ متوقف شد، سرش رو کمی بالا گرفت و موهای بلند شکلاتیش رو با دستش عقب زد.

— امیدوارم با همون لبخند توی دادگاهت، کره رو ترک کنی!

موقرمز در نهایت خونسردی گفت بدون اجازه دادن به بی‌ژو برای حرف زدن؛ سوار ماشین شد.

بی‌ژو با قیافه شوکه شده به ماشین آخرین مدل هیسونگ که ازش دور می‌شد؛ نگاه می‌کرد که با شنیدن نوتیف گوشیش و دیدن جواب ایمیل چان، برای لحظه‌ای یادش رفت که چه شکلی نفس بکشد!

"سلام وقت بخیر، خانم بی‌ژو، متأسفانه دقیقاً متوجه منظورتون نشدم. از چه چیزی صحبت می‌کنید؟"

سکوت سنگینی توی فضای ماشین برقرار بود. سونگهون سرش رو به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود و با چشم‌های بی‌روح و خنثی به بیرون

نگاه می‌کرد. بدون اینکه متوجه شه؛ پاهاش رو پشت هم تکون می‌داد. هیسونگ نگاهی به مومشکی که بعد از رای دادگاه کلمه‌ای حرف نزده بود؛ انداخت. اینقدر فشار روانی روی پسر کوچک تر بود که هیچ کلمه‌ای نمی‌تونست برای توصیفش استفاده بشه پس سونگهون ترجیح می‌داد مثل تمام روزهای گذشته، سکوت کنه و توی همین سکوت، نظاره‌گر خونریزی زخم‌هاش باشه؛ بی‌هیچ تلاشی برای بند آوردنشون. درست مثل گلی بود که تمام عمرش در انتظار بهار زندگی کرده اما پیش از دیدن شکوفایی، با بی‌اعتنایی اجازه داده بود سرمای زمستون ریشه‌هاش رو منجمد و نابود کنه.

پسر کوچک تر باور داشت که گفتن دردهاش هیچ تغییری رو ایجاد نمی‌کنه و شاید با سکوتش می‌تونست دست‌کم از انتقال دردهاش به دیگران مخصوصا پسری که قدم با قدم همراهش درد کشیده بود؛ جلوگیری کنه.

هیسونگ دست آزادش رو روی پاهای لرزون مومشکی گذاشت و به آرومی نوازش کرد.

سونگهون نگاهش رو از منظره‌ی پشت پنجره گرفت و به چهره‌ی نگران و خسته‌ی هیسونگ خیره شد. بدون اینکه بفهمه و با حس نوازش‌های هیسونگ روی پاهاش، آروم گرفته بود. اون پسر چی توی وجودش داشت که سونگهون رو حتی از یک قدمی دست و پنجه نرم کردن با مرگ نجات می‌داد؟

ادامه‌ی مسیر در سکوت پیش رفت اما با این تفاوت که سونگهون به واسطه‌ی نوازش‌های هیسونگ روی پاهاش، کمی آروم‌تر و جو متشنج‌تر ماشین کمتر شده بود.

— ممنونم عزیزم... خودم می‌تونم پیاده شم. حالم بهتر شده...

سونگهون با صدای آرومی گفت و پشت دست‌های هیسونگ رو که کمر بندش رو باز می‌کرد؛ نوازش کرد.

پسر بزرگ‌تر سرش رو با لبخند تکون داد و همراه هم از ماشین پیاده شدن. هردو پسر به خوبی می‌دونستن که از الان به بعد باید ماسک خوشحالی رو به صورت‌هاشون بزنن و مثل همیشه جلوی هوان نشون بدن که همه چیز مثل همیشه خوبه.

هوان برای درک این روزهای سخت و تاریک خیلی کوچک و آسیب پذیر بود.

– هی صبر کن کیک شکلاتی!

جونگین گفت و دنبال هوانی که با صدای بلند می‌خندید؛ دوید.

– یاا چویا بیا کمکم باید این کوچولو رو بگیریم و ببریم! بالاخره ترکیب من و تو همیشه برنده ست.



جونگین با شیطونت به بومگیو گفت و چشمکی به پسر دو رگه زد. بومگیو مثل همیشه، چشم غره‌ای به روباه دیوونه‌ای که این مدت عقلش رو ازش گرفته بود؛ رفت. و زیر لب "خودشیفته" رو زمزمه کرد.

— هیونگ!

هوانی که با عجله سعی می‌کرد تا از جونگین فرار کنه و بازی رو بیره؛ رو به روی هیسونگی که با لبخند به صحنه‌ی رو به روش نگاه می‌کرد؛ ایستاد پاهای موقرمز رو بغل کرد.

— بیا بغل هیونگ من ازت مراقبت می‌کنم تا ببری!

هیسونگ به آرومی زمزمه کرد. چشمکی به صورت خوشحال هوان زد و پسر رو بغل کرد.

— من بردم! هیسونگ هیونگ اینجاست تا ازم مراقبت کنه...

هوان با ذوق گفت و دست‌هاش رو پشت هم تگون داد. هیسونگ پسر بچه رو محکم تر بغل کرد و جای چال روی گونه‌اش رو بوسید.

– تا من هستم؛ تو همیشه جات امنه کوچولوی من...

هیسونگ روی موهای پسر زمزمه کرد و هیچکدوم متوجه نگاه‌های عمیق و لبخند غمگین مو مشکی که کنارشون ایستاده بود؛ نشدن.

– هوان!

جونگین با دیدن سونگهون و هیسونگی که هوان رو محکم در آغوش گرفته بود؛ دستش رو به کمرش زد و سرش رو پشت هم تگون داد.

– می بینم که قلب کردی! دیدی چی شد چویا؟! با من همکاری نکردی و هیونگ سوپر منش زودتر از ما بهش رسید.

جونگین مثل بچه‌ها با اخم گفت و بومگیو چشم‌هاش رو چرخوند.

– به نظرم جای هوان تو چهارسالته و باید بری مهدکودک!

بومگیو با حرص گفت.

– پس تو می‌تونی مربی مهربون من باشی؟

جونگین با چشم‌های به ظاهر معصوم رو به بومگیو گفت.

– پس تو کی آدم میشی روانی دیوونه؟

دو پسر بدون توجه به حضور هوان، هیسونگ و سونگهون باهم دیگه دعوا می‌کردن.

– جونگین! چرت گفتن رو بس کن. بهتره زودتر آماده بشید که امروز قرار خانوادگی داریم! تو موافقی شیرینم؟!

هیسونگ با لحن ملایمی از هوان پرسید و انگشتش روی نوک بینی پسر بچه زد.

– موافقم!

هوان گفت و طبق عادتش وقتی ذوق زده می‌شد؛ دست زد.

– پس بیا بغل من تا باهم لباس عوض کنیم.

سونگهون گفت و هوان رو از بغل هیسونگ گرفت.

– شما دونفرم سریع تر آماده بشید. وقت برای دعوا کردن به اندازه‌ی کافی دارید!

هیسونگ با نیشخند رو به بومگیو و جونگینی که هنوز هم آماده‌ی ادامه دادن کل کل بودن؛ گفت.

هیسونگ می‌خواست تنها یک امروز رو به هیچ چیزی فکر نکنن و مثل یک خانواده‌ی خوشحال، کنار هم باشن. مهم نبود توی فردایی که میاد؛ چه اتفاقی قرار بود بیفته. هیسونگ می‌خواست از تک تک لحظاتی رو که با افراد مورد علاقه‌اش می‌گذروند؛ لذت ببره.

سونگهون بند بیلرسوت پسر که از جنس جین بود رو بست و لبخندی به چشم‌های درشت هوان زد.

– پسر م مثل همیشه خوشتیپ ترین شده. قطعاً قراره وقتی بزرگ شی؛ دل خیلی‌ها رو با خودت ببری!

سونگهون با خنده گفت و گونه پسرش رو نرم بوسید.

مو مشکی سعی می‌کرد تا کوچک‌ترین اثری از ناراحتی رو توی صورتش نشون نده. آخرین چیزی که می‌خواست؛ اذیت شدن روح پاک و لطیف تکه‌ای از وجودش بود.

– درست مثل هاول؟! آخه هاول خیلی خوشگله...

هوان با چشم‌های درشت شده به صورت پدرش نگاه کرد و با دست‌های کوچیکش آروم صورت سونگهون رو نوازش کرد.

– حتی از من هم خوشگل‌تر می‌شی!

سونگهون با خنده‌ای که ردیف دندان‌های سفیدش رونشون می‌داد؛ گفت و بوسه‌ی آرومی روی موهای خوش بوی پسر بچه گذاشت.

•  
•  
•

– هیونگ این بالا خیلی خوبه!

هوان با ذوق پاهاش رو کمی تکون داد و هیسونگ سعی کرد با دست‌هاش کمر پسر بچه رو محکم‌تر بگیره تا از روی دوشش نیوفته.

– هوان به نظرم بهتره از روی دوش هیسونگ هیونگ پایین بیای!

سونگهون با نگرانی گفت و هیسونگ خنده‌ی بلندی کرد.

– نگران نباش هون... قراره با کاپیتان کوچولو هواپیما سواری کنیم.

آماده‌ای کاپیتان؟!

هیسونگ آخرین جمله‌اش رو با جدیت گفت و ایستاد.

– بریم هواپیما سواری!

هوان با ذوق جیغ زد و هیسونگ با سرعت کمی شروع به دویدن کرد.

– رسماً دوتا پسر بچه دارم!

سونگهون زیر لب زمزمه کرد و سرش رو تکون داد.

– تو هم می‌خوای بیای کولم بریم هواپیما بازی؟!

جونگین با شیطنت از بومگیو پرسید.

– اگر دوست داری یه هواپیما فوری به مقصد اون دنیا برات بگیرم؛ باز

حرفت رو تکرار کن مهندس بی‌مغز...

بومگیو با حرص گفت و جونگین با صدای بلند خندید. چشم روباهی

دوست نداشت حتی لحظه‌ای رو برای دیدن گونه‌های سرخ شده از

عصبانیت بومگیو از دست بده!

سونگهون با سرزنش سرش رو تکون داد.

– اصلاح می‌کنم! من در واقع چهارتا بچه دارم...

سونگهون با صدای بلند گفت و کمی جلوتر از جونگین و بومگیویی که هنوز با هم درگیر بودن؛ حرکت کرد.

صدای خنده‌های بلند هوان، توی فضا می‌پیچید و رهگذرها با لبخند به هیسونگی که هوان رو روی دوشش گذاشته بود و می‌دوید؛ نگاه می‌کردن.

– کاپیتان نظرتون با توقف و خوردن خوراکی‌های خوشمزه چیه؟!

هیسونگ با لحن جدی‌ای پرسید و باعث خنده‌ی آروم سونگهونی که پشتشون حرکت می‌کرد؛ شد.

– موافقم. کاپیتان گشنشه...

هوان گفت و هیسونگ به آرومی پسر رو از روی دوشش روی زمین گذاشت.

– کاپیتان و هواپیما خسته نباشید!



سونگهون با خنده‌ی آرومی گفت و هیسونگ اگر می‌تونست اون لحظه رو متوقف می‌کرد تا بتونه ساعت‌ها لبخند رو از لب‌های خشک شده‌ی رز سفیدش که این روزها پژمرده به نظر می‌رسید؛ ببینه.

— آ‌پا... هیونگ هواپیمای خیلی خوبیه!

هوان با ذوق گفت و سونگهون خم شد تا بدن کوچکش رو بغل کنه.

— مشخص بود! بالاخره سوپرمن ما فقط بلد نیست پرواز کنه!

سونگهون با خنده گفت.

— دوست داشته باشی بعد از ناهار می‌تونی تو هم سوار هواپیما بشی

عزیزم...

هیسونگ با شیطنت گفت و چشمکی زد.

— حالا فهمیدم جونگین به کی رفته...

سونگهون گفت و مثل کاری که همیشه به خاطر بامزگی هوان با پسر می‌کرد؛ این بار با نوک انگشتش روی بینی هیسونگ زد..

– این خانواده‌ی عاشق نمی‌خوان فکری به حال شکم ما بکنن؟! تا رودخونه‌ی هان خیلی ناگهانی ما رو آوردید اما کجاست غذا؟  
جونگین پشت هم می‌گفت و مثل بچه‌ها بهونه گیری می‌کرد.

– اگر کمتر مسخره بازی دربیاری؛ می‌خواستم بگم تا به رستوران باربیکو کره‌ای رو بازی که نزدیک رودخونه – ست بریم.

هیسونگ با کلافگی رو به جونگین گفت و دستی توی موهای قرمزش کشید.

– موافقم! من خیلی گرسنه‌ام...

بومگیو گفت و موهای هوانی که سرش رو روی شونه‌ی پدرش گذاشته بود؛ نوازش کرد.

هیسونگ نگاهی به سونگهون انداخت تا از موافقت پسر کوچک تر مطمئن بشه و با دیدن لبخند سونگهون و تکون خوردن سرش به نشونه ی موافقت، لبخندی زد.

\_خب پس بریم! مخصوصا که جونگین سه ساله از سئول از همه گرسنه تره!



رستوران باربیکو کره ای رودخونه ی هان، شامل آلاچیق هایی با میزهای گرد در وسط فضای آلاچیق می شد. آلاچیق های چوبی با فاصله های نسبتا کم از هم دیگه اطراف رودخونه قرار داشتن و روی هر میز گرد داخل آلاچیق، گریل های زغالی در وسط قرار داشتن.

هیسونگ تمام غذاهایی که می‌دونست هر کدوم از پسرها دوست دارن رو سفارش داده بود.

سامگیوپسال،<sup>3</sup> بولگوگی<sup>4</sup>، گالبی<sup>5</sup>، برای خودشون که غذاهای گوشتی به حساب می‌اومدن و برای هوان که طعم مرغ رو بیش‌تر دوست داشت؛ داک گالبی که تکه‌های مزه دار مرغ اما بدون سس تند، سفارش داده بود.

ظرف‌های سفید چینی گرد و کوچکی اطراف گریل زغالی قرار داشتن که هرکدوم محتوی دورچین‌های غذا می‌شدن.

سونگهون هوان رو روی پاهاش نشونده بود و با دقت تکه‌های مرغی رو که هیسونگ ریز کرده بود؛ دهن پسر بچه می‌داشت.

<sup>3</sup> samgyeopsal

<sup>4</sup> bulgogi

<sup>5</sup> Galbi

مومشکی می خواست تا امروز برای آخرین بار، خودش غذای هوان رو بده چون نمی دونست دوباره چه زمانی می تونه بدون ترس و استرس پسرش رو توی آغوشش داشته باشه.

جونگین بولگوگی رو به خوبی روی باربیکو کباب کرد و توی بشقاب بومگیویی که کنارش نشسته بود؛ گذاشت.

– تو از کجا میدونستی که من بولگوگی دوست دارم؟!

بومگیو با چشم های درشت شده از تعجب پرسید. براش خیلی عجیب بود که جونگین بدون هیچ حرف یا اذیتی، غذای مورد علاقه اش رو کباب کرده.

– چون من خیلی باهوشم؟! جای این حرف ها، غذات رو بخور بچه!

جونگین گفت و کیمچی رو کنار بولگوگی، توی بشقاب پسر مو ماه گونی گذاشت.

هیسونگ زیرچشمی به جونگین نگاه کرد و نیشخندی زد اما نیشخندش با کوبیده شدن پای جونگین به پاهاش، طولی نکشید.

– ببخشید پاهام خیلی ناگهانی اختیارش رو از دست داد پسرخاله‌ی عزیزم!

جونگین با لبخند گفت و سعی کرد تا تکه‌ی بزرگی از گوشت رو توی دهنش جا کنه.

– وحشی! هیچ چیزیت مثل بقیه‌ی آدم‌ها عادی نیست!

هیسونگ با حرص گفت و جونگین بدون توجه به پسرخاله‌اش از غذایش لذت برد.

– چقدر خوب دوچرخه سواری می‌کنن...

هوان کمی غمگین به بچه‌هایی که توی پیست دوچرخه سواری بودن؛ اشاره کرد و گفت.

– دوست داری یاد بگیری ستاره کوچولو؟

جونگین گفت و هوان با ذوق سرش رو تکون داد.

– می‌تونیم بعد از ناهار همراه با بومگیو بهت یاد بدیم.

جونگین با لبخند گفت و چشمکی به هوان زد!

– واقعا؟! آیا می‌تونم برم دوچرخه سواری یاد بگیرم؟

هوان با چشم‌های درشتش به سمت سونگهون برگشت و سوالی به پسر نگاه کرد.

– معلومه که می‌تونی عزیزم! ولی باید کلاه ایمنی سرت بذاری.

سونگهون با آرامش و لبخند گفت. موهای نرم هوان رو نوازش کرد و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی تپل پسر بچه گذاشت.

– پس می‌شه برم کنار دوچرخه‌ها تا وقتی هیونگ‌ها غذاشون تموم بشه؟!

هوان پرسید و به دو چرخه‌هایی که در ابعاد مختلف کنار پیست پارک شده بودن؛ نگاه کرد.

– من و جونگین هیونگ غذامون تموم شده! می‌تونیم همین الان بریم. مگه نه جونگین؟

بومگیو به جونگینی که لپاش به خاطر غذا پر شده بودن نگاه کرد و با نگاهش به خوبی به پسر فهموند که چاره‌ای جز قبول کردن؛ نداره...

جونگین سرش رو چند بار پشت هم تکون داد و سونگهون با لبخند هوان رو از روی پاهاش بلند کرد.

بومگیو بدون توجه به جونگین که سعی می‌کرد تکه‌ی آخر گوشت رو توی دهنش جا بده؛ دست‌های پسر چشم روباهی رو گرفت و از جاش بلند کرد.



هیسونگ با نیشخندی که از نظر پسر خاله‌اش آزار دهنده بود؛ به منظره‌ی رو به روش نگاه می‌کرد.

جونگین چشم غره‌ای به هیسونگ رفت و در نهایت همراه با هوان و بومگیو از آلاچیق خارج شدن.

— فقط بومگیو می‌تونه از پس این روباه به ظاهر شرور بریاد!

هیسونگ با خنده‌ی بلندی گفت. سمت سونگهون برگشت و با نگاه خیره و پر از احساس پسر کوچک تر مواجه شد.

سونگهون با چشم‌هایش تمام حرف‌های ناگفته‌اش رو به هیسونگ می‌گفت و هیسونگ... اون تک تک واژه‌های ناگفته رو از تپله‌های مشکی پسر می‌خوند و ستایش می‌کرد.

— اینجوری نگاهم نکن سفید برفی... اونوقت نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم!

هیسونگ به پسر کوچک تر نزدیک تر شد و آروم طوری که فقط سونگهون بشنوه؛ گفت.

– من برای گفتن حرف هام به تو، چیزی جز چشم هام ندارم هیسونگ...  
سونگهون با چشم هایی که دونه های بی رحم اشک حتی زیباترش کرده بودن؛ گفت.

– عزیز من... تو نیاز به کلمات نداری. من از سکوتت همه چیز رو حس می کنم. توی تک تک لحظات به من گفתי خوبم اما توی قلبت، تنهایی گریه می کردی. اما از این جا به بعد تنها نیستی... یا همه چیزو درست می کنم، یا من هم باهات گریه می کنم.

هیسونگ روی لب های ترک خورده ی سونگهون زمزمه کرد و بدون توجه به اطرافشون؛ لب هاش رو روی لب های مو مشکی گذاشت. موقرمز

زبونش رو روی لب‌های خشک پسر کشید. لب پایینی سونگهون رو بین لب‌هاش برد و بوسه‌ی عمیقی روش گذاشت.

سونگهون لباس هیسونگ رو بین دست‌هاش گرفت و مشت کرد. اجازه داد تا بوسه‌های پسر بزرگ‌تر، مرهمی روی زخم کهنه‌اش باشه. زخمی که باز شده بود و هررزو پسر رو تا مرز جنون می‌برد.

لب‌هاشون با صدای آرومی از هم جدا شد. هیسونگ پیشونیش رو به پیشونی پسر کوچک‌تر تکیه داد و گونه‌ی سرد سونگهون رو نوازش کرد. \_ وقتی حس کردی قدرتت رو از دست دادی؛ فقط کافیه به پشت سرت نگاه کنی سونگهون... باز هم میگم؛ تو همیشه من رو پشت سرت می‌بینی! حتی اگر بازهم زخمی باشی...



– جای هوان بیش تر من دوچرخه سواری کردم!

جونگین گفت و سعی کرد تا سریع تر رکاب بزنه. هوان و بومگیو به تربیت پشت جونگین روی دوچرخه نشسته بودن.

بعد از تلاش های فراوان، هوان یاد گرفته بود تا با کمک جونگین دوچرخه سواری کنه اما بعد از حدود یک ساعت تمرین، کیک شیرین خانواده خسته شده بود پس به اصرار بومگیو، جونگین مهارت های دوچرخه سواریش رو نشون داد و اطراف رودخونه ی هان رو با دوچرخونه به مو ماهگونی و کیک کوچکش نشون داد.

– چرا تو جای من نمی شینی و دوچرخه سواری نمی کنی چویا؟

جونگین با شیطنت پرسید.

– چون به قدر کافی توی روز بهت اجازه می دم رو اعصابم دوچرخه سواری کنی، الان نوبت جبران کردنت رسیده...

بومگیو با حاضر جوابی همیشگیش گفت و محکم تر هوان رو گرفت تا پسر به خاطر جثه‌ی کوچکش از دوچرخه به پایین نیفته.

– تقصیر منه وقتی عصبانی می‌شی خوشگل‌تری؟

جونگین گفت و بومگیو با چشم‌های درشت شده از تعجب به پشت سر پسری که با آرامش مشغول پدال زدن بود؛ نگاه کرد.

پسر دو رگه سکوت رو ترجیح داد و برای سونگهون و هیسونگی که کنار رودخونه روی سکوی سنگی نشسته بودن؛ دست تکون داد. جونگین دوچرخه رو کنار سکو نگه داشت تا بومگیو و هوان پیاده شن.

– خوش گذشت؟!

سونگهون با لبخند پرسید و کلاه ایمنی رو از روی سر هوان برداشت و موهای نرم پسر بچه رو مرتب کرد.

– پرنس ما خیلی باهوشه! اگر یکم بیش تر تمرین کنه قطعا دوچرخه سواریش عالی می شه!

بومگیو با هیجان گفت و گونه های هوان رو نوازش کرد.

– ولی دوچرخه سواری منم عالی بود. مگه نه؟ چرا این رو نمی گی؟.

جونگین با اخم رو به بومگیو گفت، و با پاش لگد فرضی ای به هوا زد.

– عالی بودی روباه کوچولوی دو ساله ی ما!

بومگیو سمت جونگین چرخید. کمی خندید و دوتا لپ خای جونگین رو

کشید و تکون داد.

جونگین با چشم های درشت شده از تعجب به بومگیو نگاه کرد. هیچوقت

حتی توی خوابش هم توقع همچین حرکتی رو از پسر دو رگه ی حاضر

جواب نداشت.

هیسونگ با دیدن واکنش پسرخاله‌اش، مثل همیشه، نیشخندی زد. هیچوقت این حالت رو از جونگین ندیده بود. پسر کوچک‌تر تمام مدت مثل بچه روباه دنبال بومگیو راه می‌افتاد و دنبال تایید و تعریف از دورگه‌ی ژاپنی بود!

– حتما گرسنه شدید. براتون مرغ سوخاری گرفتیم.

سونگهون گفت و جعبه‌ی مرغ‌ها رو از کنارش برداشت.

– سوجو هم گرفتید؟

جونگین گفت و مثل پسر بچه‌های شیطون، اطراف هیسونگ و سونگهون رو نگاه کرد تا نوشیدنی محبوبش همراه با مرغ سوخاری رو پیدا کنه.

– برای نجات مغز خودمم که شده؛ سوجو رو خریدم.

هیسونگ گفت و هوان رو روی پاهاش نشوند.

– ممنونم سوپر من عزیزم! بعد نجات شهر بالاخره باید به فکر نجات مغزتم بیفتی.

جونگین با بی خیالی گفت و مرغی که تکه کرده بود رو جلوی بومگیو گذاشت.

سونگهون و هیسونگ با تعجب به رفتارهای عجیب جونگین نگاه می کردن اما پسر چشم روباهی بدون کوچک ترین توجهی به چشمهای متعجب روش، از طعم سوجو لذت می برد.

هیسونگ گونه‌ی هوانی رو که به سینه‌اش تکیه داد بود و مرغ‌هایی که توسط سونگهون ریز شده بودن رو می خورد؛ بوسید.

– خوش گذشت؟

هیسونگ با لحن ملایمی پرسید و به هوان کمک کرد تا از آبمیوه‌اش بخوره.



هوان با لبخندی که چال روی گونه‌اش رو نشون می‌داد؛ سرش رو تکون داد و باعث شد تا هیسونگ نتونه خودش رو در برابر فشار دادن پسر بچه توی بغلش کنترل کنه!

— دوست داری بعد از شام همراه من و هاول یکم تاب بازی کنی؟!  
هیسونگ با لبخند پرسید و هوان سرش رو سمت موقرمز بالا آورد.  
— واقعا می‌ریم با هاول و تو بازی کنیم؟

هوان با چشم‌های درشتش پرسید و سرش رو کمی کج کرد.

— اگر تو بخوای؛ حتما...

سونگهون گفت و موهای پسرش رو نوازش کرد و با دستش کمی بهشون حالت داد.

هوان با شنیدن تایید پدرش، با ذوق دست زد و خنده‌ی بلندی کرد. اون پسر عاشق وقت گذروندن با پدرش و هیونگ محبوبش بود...

— شما دونفر تا من، سونگهون و هوان از زمین باز برمی گردیم؛ همدیگه رو نکشید!

هیسونگ گفت. با چشم غره‌ی هردو پسر مواجه شد اما موقرمز با بی خیالی شونه‌اش رو بالا انداخت و هوان رو بغل کرد.

— زود برمی گردیم. شما قطعاً گرسنه شدید پس خوب غذاتون رو بخورید.

سونگهون با لبخند گفت و همراه هوان و هیسونگ از دو پسر دور شد.

برعکس همیشه، هر دو در سکوت کنار هم نشسته بودن و تنها صدای مردم اطراف و امواج رودخونه شنیده می شد.

— این طعم تندش خوشمزه‌اس. خوشت میاد.

جونگین ظرف مرغ رو سمت بومگیو گرفت و گفت.

— تو از کجا باز می دونی من مرغ تند رو ترجیح می دم؟

بومگیو چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسید.

— شاید معده‌ات رو هک کردم چویا!

جونگین با شیطنت گفت و زبونش رو بین دندون‌هاش گذاشت.

— دیوونه‌ای! واقعاً دیوونه‌ای... خدا خودش کمکت کنه.

بومگیو با حرص گفت و جونگین بی خیال شونه‌اش رو طبق عادت بالا انداخت.

پسر دو رگه نگاهش رو به قسمت زمین بازی داد با لبخند به دو پسر و هوانی که مثل خانواده کنار هم بودن؛ نگاه کرد. سونگهون روی تاب همراه با هوان رو پاهاش نشسته بود و هیسونگ به آرومی از پشت، هلشون می‌داد.

هیسونگ هوان رو از روی پاهای سونگهون بلند کرد و به سمت چرخ و فلک رنگی کوچکی که گوشه‌ی پارک قرار داشت؛ رفتن.

هیسونگ هوان رو سوار چرخ و فلک کرد و از دور به نظر می‌رسید با نگرانی در حال تذکر دادن به صاحب چرخ و فلکه تا سرعت چرخش رو کمتر کنه. به نظر بومگیو، هیسونگ گاهی از سونگهون هم نگران‌تر به نظر می‌رسید.

\_چند لحظه‌ی دیگه خورشید غروب می‌کنه... فکر کنم خیلی وقت باشه که غروب رودخونه‌ی هان رو ندیده باشی.

جونگین گفت و توجه بومگیو رو از زمین بازی به خودش جلب کرد.

\_ آخرین باری که اومدم این جا رو درست یادم نیاد...

بومگیو زمزمه کرد اما به گوش پسر چشم روباهی رسید.

خورشید کم کم توی افق پنهون می‌شد و آسمون رو به طیفی از رنگ‌های گرم، از نارنجی تا صورتی کم‌رنگ، درمی‌آورد. این رنگ‌ها روی سطح

آروم رودخانه منعکس شده و موج‌های نرم آب رو به تابلویی متحرک از نور و رنگ تبدیل می‌کردن.

برج‌های مدرن سئول توی پس‌زمینه یکی‌یکی چراغ‌هاشون روشن می‌شد و تضاد زیبایی با گرمای غروب ایجاد می‌کردن. قایق‌های کوچک و بزرگ روی آب شناور بودن و با نورهای رنگارنگ روی سطح آب حرکت می‌کردن.

\_ خیلی زیباست...

بومگیو با چشم‌های درشت شده گفت و از زیبایی منظره‌ی رو به روش هیجان زده شده بود.

\_ آره... زیباست... خیلی زیباست!

جونگین به نیمرخ بومگیو خیره شد و گفت. انعکاس نارنجی رنگ غروب خورشید روی نیمرخ بومگیو، خیره‌کننده‌ترین منظره‌ای بود که جونگین

تا به حال دیده بود. انگار که خورشید قبل از غروب، بوسه‌ای روی نیمرخ زیبای پسر زده بود.

\_دوست داشته باشی؛ می‌تونیم گاهی بیایم و غروب آفتاب رو ببینیم.

جونگین گفت و نگاهش رو حتی برای لحظه‌ای از چهره‌ی بومگیو نگرفت.

\_ جدی؟

بومگیو هیجان زده سمت جونگین برگشت و با دیدن نگاه خیره و عجیب جونگین، تعجب کرد.

\_ آره... هر وقت که تو دوست داشته باشی؛ می‌تونیم بیایم.

جونگین با لحن ملایمی که کمتر ازش شنیده می‌شد؛ گفت.

نسیم ملایمی می‌وزید و باعث شد تا موهای بلند پسر جلوی دیدش رو بگیرن. جونگین بدون هیچ حرفی موهای جلوی چشم بومگیو رو به آرومی کنار زد. هر دو پسر توی سکوت به هم خیره شده بودن.

– عجیب شدی...

بومگیو زیر لب زمزمه کرد.

– چه شکلی چویا؟

جونگین با لبخند و لحن ملایم قبلیش پرسید.

– جوری که... جوری که هیچکس تا حالا این شکلی به من نگاه نکرده.

بومگیو با گونه‌های سرخ شده گفت.

– خب پس من اولین کسی می‌شم که این شکلی نگاهت می‌کنه و این

نگاه کردن رو ادامه می‌ده.

جونگین گفت و چشمکی به پسر دورگه زد.

– هی پسرها!

هر دو پسر با شنیدن صدای هیسونگ که هوان رو بغل کرده بود و همراه سونگهون به سمتشون می‌اومد؛ نگاهشون رو از هم گرفتن. بومگیو نفسی که تمام مدت حبس کرده بود رو بیرون داد.

– بومگیو هیونگ! جونگین هیونگ! دسر خریدیم!

هوان با ذوق گفت و هیسونگ پسر بچه رو روی زمین گذاشت. هوان با عجله سمت دو پسر که کنار رودخونه ایستاده بودن؛ دوید و پاهای جونگین رو بغل کرد.

– برای هیونگ‌ها دسر خریدی؟! پسر خوشتیپ خودمی!

جونگین روی زمین نشست تا هم قد هوان بشه و موهای پسر بچه رو نوازش کرد.

– می‌تونیم تا ماشین قدم بزنییم و دسر هامون رو بخوریم...



هیسونگ گفت و به سونگهونی که کنارش ایستاده بود؛ نگاه کرد تا مطمئن بشه مومشکی مشکلی نداره.

\_ عالیہ اگر بقیہ بچہ ہا ہم موافق باشن.

سونگہون با لبخند گفت و جونگین و بومگیو در جواب مومشکی با لبخند سرشون رو تکون دادن.

ہوان، بومگیو و جونگین کمی جلو تر از دو پسر حرکت می کردن. جونگین گاهی از دسر بومگیو برمی داشت و باعث بلند شدن صدای پسر دو رگہ می شد. ہوان با خندہ بہ کل کل های ہیونگ ہاش کہ بر اش کاملاً عادی شدہ بود؛ نگاه می کرد و از دسر توت فرنگیش لذت می برد.

\_ اگر دلت دسر شکلاتی می خواد؛ می تونی برداری ہیسونگ بہ جای اینکہ بہ من و دسر خوردنم خیرہ نگاه کنی!

سونگہون گفت و ظرف دسر رو سمت پسر بزرگ تر گرفت.

هیسونگ میچ دست سونگهون رو به آرومی گرفت. پسر رو به خودش نزدیک تر کرد و بوسه‌ی کوتاه اما عمیقی روی لب‌های سونگهون گذاشت. زبانش رو روی لب پایینی پسر که شکلاتی بود کشید و بوسه‌ی کوتاهی روی لب بالایی مومشکی گذاشت.

\_دسر خوشمزه‌ای بود، خیلی ممنونم!

هیسونگ با خونسردی گفت و ضربه‌ی آرومی روی نوک بینی پسر کوچک تر زد.

\_ هیسونگ! تو فکر نمی‌کنی ممکن بود کسی ما دوتا رو ببینه؟

سونگهون با صورت قرمز شده گفت و هیسونگ خنده‌ی بلندی کرد.

\_ این جا کسی رو نمی‌بینم و چون تاریکه، کسی ما رو نمی‌بینه اما حتی

اگر می‌دیدن هم مشکلی نداشتم چون می‌فهمیدن زیباترین پسر دنیا، مال

منه.

هیسونگ شونه‌اش رو بالا انداخت و با خونسردی گفت. دست‌های سرد  
سونگهون رو بین دست‌هاش گرفت و توی جیب پالتوش برد.

– اینجوری هردومون گرم می‌شیم!

هیسونگ گفت و چشمکی زد.

– گاهی وقت‌ها شبیه پسرهای دبیرستانی می‌شی که می‌خوان توجه فرد  
مورد علاقه‌اشون رو جلب کنن!

سونگهون با خنده گفت و با دست آزادش، قاشق دسر رو نزدیک لب‌های  
هیسونگ برد.

– شاید چون کنار تو هیسونگ دبیرستانی‌ای می‌شم که باید هرروز تو رو  
با حرف‌هام عاشق‌تر کنم. داشتن زیباترین پسر این شهر سختی‌های  
خودش هم داره!

هیسونگ گفت و دسری که سونگهون جلوی دهنش نگه داشته بود رو خورد.

\_ مدت هاست که قلب من، فقط تپیدن برای تو رو بلده لی هیسونگ.

مومشکی به چشم‌های هیسونگ خیره شد و گفت. ایند بار بدون اینکه اهمیتی به اطرافشون بده؛ بوسه‌ی آرومی روی لب‌های هیسونگ گذاشت و در جواب چشم‌های متعجب پسر بزرگ‌تر لبخندی زد.

\_ اگر زندگی بعدی‌ای وجود داشت؛ باز سر راهم قرار بگیر هیسونگ...

سونگهون با لبخند غمگینی زمزمه کرد.

\_ اگر دنیای دیگه‌ای وجود داشته باشه؛ همه جا رو می‌گردم تا زیباترین چشم‌های وحشی اما معصوم دنیا رو دوباره برای خودم کنم.

— داری سعی می‌کنی آقای بابی رو بخوابونی؟

هیسونگ با لبخند گفت و وارد اتاق هوان شد. بعد از ملاقاتشون با سولگی، قرار شد تا اتاق مشترک هوان و سونگهون تبدیل به اتاق هوان بشه. سولگی همه‌ی احتمالات رو در نظر گرفته بود پس به هیسونگ تاکید کرد تا هرچه زودتر اتاق هوان رو به بهترین شکل ممکن درست کنن تا هرزمان که بازرسی‌های دادگستری برای بررسی محل و شرایط زندگی هوان سرزده اومدن؛ آماده باشن. سولگی تاکید کرده بود که بازرسی‌ها هم محل زندگی سونگهون و هوان رو توی چهارسال گذشته و هم محل فعلی زندگیش رو بررسی می‌کنن. به دستور هیسونگ خونه‌ی سونگهون کاملاً بازسازی شده بود. خبری از آشفتگی ناشی از خراب شدن لوله‌ها نبود و جی و جونگوون، اتاق هوان رو به بهترین شکل ممکن تزئین و درست کرده بودن.

– کل روز کنارش نبودم برای همین دارم از دلش درمیارم!

هوان گفت و عروسک محبوبش رو محکم تر بغل کرد.

– منم می تونم مثل آقای بابی کنارت بخوابم؟

هیسونگ با لبخند پرسید و وارد اتاق هوان شد. در رو بست و سمت

تخت پسر بچه رفت.

– یعنی امشب می خوام پیش من بخوابی هیونگ؟! واقعا؟

هوان با هیجان پرسید و با چشم های مشکی درخشانش به موقرمز نگاه

کرد.

– بهت قول داده بودم تا کنارت بخوابم یادته کاپیتان؟

موقرمز گفت و روی تخت کنار جثه ی کوچک هوان دراز کشید. هوان رو

بغل کرد و پسر بچه، سرش رو روی سینه هایسونگ گذاشت.

در وسط اتاق خواب، تخت با قاب چوبی سفید و سر تختی مخملی آبی با روختی‌ای که به انتخاب هوان، آبی رنگ و با طرح کھشکان و فضا بود؛ قرار داشت.

سقف اتاق، با ایده‌ی جونگوون، درست مثل آسمون شب، با چراغ‌های نوری پوشیده شده بود که زمان خاموش شدن چراغ اصلی، جلوه‌ای از ستاره‌های درخشان رو نشون می‌داد. یک لوستر مدرن با طراحی سفینه فضایی، در وسط اتاق آویزان شده و نور ملایمی به فضا پخش می‌کرد. کنار پنجره‌ای بزرگ با پرده‌های حریر و مخمل، یک مبل راحتی کوچیک قرار داشت. جایی که هوان می‌تونست بعد از مهدکودک، نقاشی بکشد. قفسه‌های چوبی دیواری، پر از ماشین‌های کلکسیونی و کتاب‌های داستانی رنگارنگ بود. در گوشه‌ای از اتاق، یک میز و صندلی کوچک از چوب طبیعی با روکش آبی آسمونی قرار داشت.

کف اتاق با فرش نرم و مخملی به رنگ طوسی و آبی پوشیده شده بود. در گوشه‌ی اتاق سمت پنجره، یک چادر بازی کودکانه با نورهای ظریف و بالش‌های مخملی قرار داشت. گاهی هوان از پدرش یا هیونگ‌هاش دعوت می‌کرد تا به به مهمونی چادرش بیان!

— هیونگ میدونستی بغلهات مثل هاوله...؟

هوان گفت و هیسونگ با تعجب به چشم‌های مشکی و درشتش نگاه کرد. — تو جات همیشه توی بغل من و هاوله... همیشه!

هیسونگ روی موهای هوان زمزمه کرد و بوسه‌ی آرومی روی سر پسر گذاشت.

هر دو برای چند دقیقه در سکوت بودن. هوان به ضربان منظم قلب هیسونگ گوش می‌داد و مو قرمز غرق عطر موهای پسر شده بود. هوان



بخشی از وجودش شده و هیسونگ حاضر بود تمام زندگیش رو برای خوشحالی پسر بچه‌ی توی بغلش بده.

– هوان...

هیسونگ به آرومی زمزمه کرد.

– بله هیونگ؟

هوان سوالی به هیونگ مورد علاقه‌اش نگاه کرد.

– می‌دونستی که هاول همیشه معتقد بود تو خیلی مراقبشی و مرد کوچک سونگهونی؟

هیسونگ با لبخند گفت و گونه‌ی هوان رو نوازش کرد.

– واقعا؟! هال می‌گه من همیشه مراقبش بودم؟

هوان سرش رو کج کرد و با چشم‌های درشت و معصومش به هیسونگ خیره شد.

— همیشه کاپیتان کوچولوی من... تو همیشه مراقب هاول بودی. تو توی تمام این سال‌ها باعث خوشحالی و خنده‌ی هاول بودی.

هیسونگ گفت و بوسه‌ی آرومی روی نوک بینی هوان گذاشت.

— اما وقتی تو اومدی؛ هاول واقعا خوشحال شد هیونگ. منم می‌خوام وقتی بزرگ شدم؛ مثل تو یک خوشحالی فروشی بزرگ داشته باشم اونوقت می‌تونم بقیه رو خوشحال کنم.

هوان گفت و با دست‌های کوچکش هیسونگ رو محکم تر بغل کرد.

هیسونگ بدون اینکه بفهمه، بی صدا اشک می‌ریخت. اون پسر بچه زیادی برای این دنیا پاک بود و هیسونگ می‌خواست تا آخرین نفسی که می‌کشد از هوان مراقبت کنه.

— پس به هیونگ اجازه می‌دی؛ چند روزی تنهایی از ایا مراقبت کنه؟!

هیسونگ با صدای لرزونی گفت.

– من هرکاری که باعث لبخند هیونگم بشه رو انجام میدم پس می‌شه گریه نکنی هیونگ...؟

هوان اشک‌های هیسونگ رو از گونه‌اش پاک کرد و اروم پرسید.

هیسونگ با لبخند غمگینی دست‌های هوان رو سمت لب‌هاش برد و بوسه‌ی آرومی روی هر دو دست پسر گذاشت. سرش رو تکونی داد و بعد، هوان اروم زمزمه کرد:

– اما... هوان باید کجا بره...؟

تصور جدا شدن همیشگی هوان، می‌تونست هیسونگ رو تا مرز جنون بره. همیشه سعی می‌کرد تا شخصیت قوی‌ای از خودش نشون بده و دردهاش رو جایی بین سیاهی‌های وجودش پنهون کنه. انگار که دردهاش نامرئی بودن، حتی برای خودش! هیچ‌کس نمی‌دونست تک‌تک روزهای گذشته؛ چند بار در سکوت فرو ریخته، چند بار شب‌ها به سقف زل زده

و با خودش جنگیده. اما حالا با حس عطر تنش، نمی‌تونست بیش‌تر از این تحمل کنه. اون پسر، نقطه ضعف بزرگ هیسونگ بود.

دومین نقطه ضعف بعد از چشم‌های خیس سونگهون!

— یک جایی، همین نزدیکی... خیلی زودتر از چیزی که فکرش روبکنی برمی‌گردی شکلات زندگی من...

هیسونگ شمرده شمرده و آرام گفت. نمی‌خواست تا پسرکش رو بترسونه یا باعث اضطرابش بشه.

— من و هاول مراقبتیم ولی این مدت مجبوریم از دور کنارت باشیم...

خیلی زود باز برمی‌گردی اینجا! من و تو قرار گذاشتیم تا باهم لگوهایی که جی‌هیونگت برات خریده رو درست کنیم. می‌دونی که هیونگ هیچوقت زیر قولش نمی‌زنه هوان...

هیسونگ سعی کرد تا اشک‌هاش رو کنترل کنه و با صدایی که کمی می‌لرزید اما با لبخند گفت.

– پس زودی برمی‌گردم... برمی‌گردم تا باز از هاول و هم تو مراقبت کنم هیونگ!

هوان گفت و هیسونگ با لبخند سرش رو تکون داد. پسر رو محکم‌تر در آغوش گرفت و عطر تنش رو عمیق نفس کشید.

می‌دونست که زمان کوتاهی تا فردا که نینگ به دستور دادگاه میاد تا به صورت موقت هوان رو به خون‌هاش بیره؛ باقی مونده. اما می‌خواست تا توی همین زمان کوتاه، هوان و عطرش رو توی وجودش حل کنه.

در واقع هیسونگ ارزو می‌کرد همه چیز توی همون شب متوقف بشه؛ جایی بین نفس‌های آروم هوان و عطر تنش...

”مهم نیست کجا برم؛ برای من هیچ خونه‌ای جز آغوش تو وجود نداره...”

\_ پارک سونگهون.